

در بستر زمان

داستان‌های کوتاه

نوشته الیاس مشعل

داستان‌های کوتاه - در بستر زمان

نویسنده: الیاس مشعل

به‌اهتمام: سیامک مشعل

ناشر: انتشارات ره‌آورد

طراح جلد: امین‌اشکان

ویراستار: میترا مفیدی

حروفچین و صفحه‌آرا: مریم مرادیان

چاپ: اول - ۱۳۹۷ (۲۰۱۹ میلادی)

Rahavard Publishing

Printed By:

KaMiMo Inc.

Info @ Kamimo.com

www.Kamimo.com

فهرست

۵.....	ترس
۹.....	عالم برزخ
۱۵.....	تبعیض
۲۱.....	تکامل
۲۵.....	گاراژ سل
۴۱.....	واپسگرایی
۴۹.....	آخرین امید
۵۳.....	کدامین
۵۷.....	جنون گاوی
۶۱.....	صهیونیسم
۶۵.....	تظاهرات مستانه

از میلاد تا میعاد	۶۷
معمای استخوان	۷۳
اعتراف	۷۷
تحول	۷۹
نواده‌های هابیل	۸۵
شهر پریان	۸۷
منتظرین معترض‌اند	۹۱
سودای عشق	۹۵
رؤیای بعد از ظهر	۹۷
فرشته نجات	۱۰۱
سوگ‌نامه برادر ارجمند و فقیدم، یوسف	۱۰۹
داستان گل‌احمد	۱۱۳
رشتهٔ عمر	۱۵۵
در بستر زمان	۱۵۹
وقتی خورشید می‌میرد	۱۶۱
کیمیای سعادت	۱۶۳
سحرگاهی در شهر پریان	۱۶۷
در حاشیه کنسرت داریوش	۱۷۵
ژن معیوب	۱۸۱
رؤیای افق طلایی	۱۸۳
سراب آرزوها	۱۸۷
در گذرگاه زمان	۱۸۹

ترس

عباس بعد از یک عمل جراحی، هنگامی که در اتاق ریکاوری بیمارستان، آخرین دقایق بی‌هوشی را طی می‌کرد و قسمت‌هایی از حواس او در حال بازگشت بود، گوش‌هایش توانست واژه‌های جسته‌گریخته‌ای از قبیل سرطان، لاعلاج، تا سه ماه دیگر را جذب کند که با اندیشه و تصوّرِ اتش یکسان بود. با شنیدن آن کلمات، مانند اتصال قطب مثبت و منفی جریان برق، در ابتدا ریشه‌ای تکان‌دهنده سراسر وجودش را فرا گرفت و بلافاصله پیامی از مرکز نیروبخش حیاتِ خویش و از مسیر آرزوهای سرکوب‌شده و زنگار خورده‌نهادگاه وجودش دریافت داشت که آرام باش و از واکنش نقطهٔ مرگ و زندگی، هراس به خود راه مده که این باید، از تمام بایدهای ذلت‌بار دوران زندگی‌ات نویدبخش و آهنگین‌تر است.

طنین آن پژواک، گردبادی را برانگیخت که به یک‌دم ماکت پوشالی کاخ آمال و آرزوهایش چون کوله‌باری آمیخته از غم و غصه و ناتوانی و درماندگی و رنج را که بر

دوشش سنگینی می‌کرد، با خود بُرد و این تنها فقدانی در طول زندگی او بود که با اندوه و تأسف همراه نبود.

به یاد آورد که همیشه از تصوّر اینکه یکی از عزیزانش را از دست بدهد وحشت داشت. در آن حال با وجود سرگیجه، ضعف، حالت تهوع، نفس‌تنگی، دردهای شدید و طاقت‌فرسا و تمام عوارض ناشی از بیهوشی، آرام و بی‌دغدغه‌ی خاطر، چشم‌های خود را گشود و غالب اقوام و نزدیکان خود را دید که دور تخت او گرد آمده‌اند. تمام چهره‌ها مضطرب و نگران بود و اثرات به‌جای مانده‌ی اشک بر روی دیدگان تعدادی از آنها نیز به‌چشم می‌خورد.

عباس پس از سه روز بستری بودن در بیمارستان، به منزل انتقال یافت و یک هفته نیز دوران نقاهت را در خانه سپری کرد. در طول این مدت، چهره‌اش جز آثار درد و ضعف و رنگ‌پریدگی ناشی از کم‌خونی، اثری از ترس و وحشت را نشان نمی‌داد. به‌طوری‌که آنان که از وخامت بیماری وی آگاه بودند، تصوّر می‌کردند که او هیچ اطلاع و حتی گمانی از نوع بیماری خود ندارد.

یک روز صبح، مانند روزهای دیگر، خیلی زود بستر را ترک کرد، به حمام رفت و بعد از صرف مختصری صبحانه، آهنگِ خروج از منزل را نمود. اصرار همسرش برای انصراف او مبنی بر اینکه هنوز ترک بستر و اشتغال به کار زود است و او می‌بایست بعد از آن عمل سخت، دوره‌ی نقاهت طولانی‌تری را بگذراند، سودی نبخشید. به سراغ اتومبیل خود رفت و با زحمت زیاد آن را به کار انداخت و به راه افتاد.

در طول راه، احساس سرگیجه و درد شدیدی داشت، ولی به خود تلقین می‌کرد که حالش خوب است و به هر زحمتی که بود، خود را به محل کارش رساند. هنگامی‌که پا به شرکت گذاشت، با دیدگان حیرت‌زده‌ی کارفرما و سایر کارمندان مواجه گردید. نگاه‌هایشان به‌قدری استفهام‌آمیز و گویا بود که او می‌توانست احساس درون آنان را از خطوط چهره‌شان بخواند که در دل خود می‌گفتند، بدبختِ بیچاره، نمی‌دانی که عنقریب نقاب در خاک خواهی کشید! چرا این اندک‌زمان باقی‌مانده از عمرت را به خود زجر می‌دهی.

کارفرما رو به او کرد و گفت: عباس آقا هنوز زود است که به کارتان برگردید. شما پس از

آن عمل سخت، می‌بایست دورهٔ نقاهت را طی کنید و تا بهبودی کامل در منزل استراحت کنید. او پاسخ داد که در خانه حوصله‌اش سر رفته و احساس دل‌تنگی می‌کرده است و آمده تا آزمایش کند که آیا آمادگی برای ادامهٔ کار را دارد یا خیر. سپس خداحافظی کرد و به سوی محل کارش که اتاق جداگانه و مستقلی بود، به راه افتاد. در اتاق را گشود و پشت میزش قرار گرفت و طبق معمول همه‌روزه، دکمهٔ play دستگاه ضبط‌صوتی که کاستِ نوار درس انگلیسی در آن بود را فشار داد و بعد خواست که مشغول کار شود، ولی حالش به‌هیچ‌وجه مساعد نبود. درد و سرگیجه و حالت تهوع به او مجال حضور ذهن را نمی‌داد. مانند چراغی بود که فتیله‌اش آخرین رمق داخل مخزن را می‌مکید. همان‌طور گیج و مبہوت بر جای مانده بود. از بلندگوی دستگاه ضبط‌صوت، صدایی مانند خروس بی‌محل خارج می‌شد که چند ضربهٔ پی‌پی به در اتاقش خورد. به سختی از روی صندلی بلند شد و در را باز کرد.

کارفرما بود که می‌گفت: عباس آقا، شما در این مدتی که با ما همکاری دارید، باید به‌خوبی پی‌برده باشید که بین ما، جنبهٔ کارمند و کارفرمایی وجود نداشته و به‌علاوه در این مورد بخصوص، شما حقاً و قانوناً استحقاق دریافت حقوق خود را در دوران نقاهت دارید. پس بهتر است که به منزل برگردید و استراحت کنید و بعد از بهبودی کامل به سر کار خود بازگردید.

عباس لبخندی بر لب آورد و گفت: از لطف شما سپاسگزارم. من در مدتی که برای شرکت شما کار می‌کنم، از هر نظر احساس امنیت و آرامش خاطر دارم و رفع سرگردانی و بلا تکلیفی دوران بیکاری خود را مرهون بزرگواری شما می‌دانم و باور دارم که شما این شغل را برای من ایجاد نموده و در واقع ارفاق کرده‌اید. ضمناً این را نیز می‌دانم که آخرین روزهای زندگی خود را سپری می‌کنم که حداکثر بیش از سه ماه نخواهد بود.

کارفرما، کتمان کردن را دیگر جایز ندانست و اظهار داشت: پس با وجود اینکه اطلاع داری، برای چه با این حال زار، سر کار آمدی؟ گوش دادن به نوار درسی انگلیسی دیگر چه مفهومی دارد؟

عباس که به سختی سخن می‌گفت، بدون مقدمه‌چینی، پاسخ داد: در زمان قدیم

گاوچرانی، یک روز صبح مشاهده کرد که یکی از گاوهایش گم شده است. او تمام روز را در اطراف و اکناف آن چراگاه به جست‌وجو پرداخت، ولی هرچه بیشتر گشت، کمتر یافت. تصوّر نمی‌رفت که گاو، طعمه حیوان درنده‌ای شده باشد، چون اثری از خون یا لاشه حیوان به دست نیاورد. هنگام غروب آفتاب که همه‌جا را زیر پا گذاشته و خسته و مایوس بازمی‌گشت، از دور و در کنار کوه، جسم سیاهی توجه‌اش را به خود جلب نمود. وقتی نزدیک شد، گاو را دید که پلنگی آن را دنبال کرده و چون کوه، راه حیوان را سد کرده بود، گاو شاخ‌هایش را در شکم پلنگ فرو برده و ساعت‌های متوالی در همان حال برجای مانده است. در واقع پلنگ در همان لحظات نخست، مُرده بود ولی گاو از ترس دندان تیز و درنده آن جرأت نمی‌کرد از فشار شاخ‌های خود کاسته و گامی به عقب بردارد.

کارفرما به چهره او خیره شد و دید که او مانند پارچه رنگینی که در اسید فرو برند، رنگ می‌بازد و حالش رو به وخامت می‌رود. بلادرنگ به تلفن اورژانس زنگ زد و دقایقی بعد، آمبولانس او را به نزدیک‌ترین بیمارستان بُرد.

عباس آقا از نظر جسمی در حال افول بود، اما روحاً حالت کاپیتان تیم فوتبالی را داشت که مراحل دشواری را پیموده و تیمش با زدن یک گُل، از حریف پیشی جُسته است و از بیم دریافت گُل مساوی یا باخت، با بی‌صبری انتظار سوت پایانی مسابقه را دارد. او پس از سه روز، زندگی را بدرود گفت.

عالم برنخ

روزی از روزها که در شهر کوچک ساحلی و زیبای "لادیسپولی" در کشور ایتالیا به سر می‌بردم، تنها و غم‌زده روی یکی از نیمکت‌های میدان شهر نشسته بودم. مردی شیک‌پوش که حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌آمد و قیافه گرفته و اندوهگینی داشت، وارد میدان شد و روبه‌روی من نشست. چهره و رخسار او به‌خوبی نشان می‌داد که او ایرانی است. سلام دادم، لب‌خندی بر لب آورد و گفت: سلام از ما. بعد، از جای خود بلند شد و آمد کنار من نشست. از هر دری سخن گفتیم. او دل‌پُری داشت که می‌خواست با حرف زدن خالی کند، در هر جا و با هر کس که باشد. مدتی بود که درخواست پناهندگی نموده و مراحل دشوارش را طی می‌کرد. از او پرسیدم: از نظر مقامات جمهوری اسلامی، در کدام ردیف بودی، طاغوتی‌ها یا گروه و دسته‌های مخالف؟ پاسخ داد: نه، من هیچ‌گونه درگیری با رژیم نداشتیم، فراری هم نیستم و با گذرنامه معتبر

از ایران خارج شدم. آنچه مرا رنج می‌داد، سروری و حاکمیت گروهی بی‌سواد و نالایق و جُغدصفتانی بود که آنها را بر مسند قدرت نشاندند. همان کسانی که دیروز از شنیدن ترانه مغرضانه و غیرواقعی "مُرده می‌برند کوچه به کوچه"، به همدیگر تسلیت گفتند و امروز واقعیت آن را به یکدیگر تبریک می‌گویند. و ادامه داد: حرفه من حسابداری، آن‌هم در بخش خصوصی بود.

از من سؤال کرد: آیا می‌دانید در ایران حسابداری یعنی چه؟
گفتم: معلوم است، نگاهداری و ثبت دریافت و پرداخت و حساب‌های بدهکار و بستانکار و سود و زیان.

گفت: آری، باید که این‌طور باشد، ولی متأسفانه در غالب شرکت‌ها و مؤسسات خصوصی به‌جای حسابداری برای شانه خالی کردن از زیر بار مالیات، حساب‌سازی اعمال می‌شود. من و امثال من مانند موش‌کورهایی هستیم که زیر کوه را سوراخ می‌کنند. در آغاز امر ندانسته و بعد ناگزیر می‌کنند و پیش می‌روند تا اینکه روزی آن کوه عظیم را بر سر خود و دیگران فرو ریزند. نباید همه تقصیرها را به گردن ملایان و سیاست‌بازان خارجی انداخت. ضعف فکری و انحطاط اخلاقی نیز از عوامل مؤثر در این حادثه است. همه مقصرند. من و شما و دیگران. سپس آهی کشید و گفت: از ماست که بر ماست.
گفت‌وگو به درازا کشید و موضوعات مورد بحث، زود به زود عوض می‌شد تا در فرصت کم، گفتنی‌ها را ولو فهرست‌وار بیان کنیم. بحث بر سر زُهد و تزویر و ریا با شاهی از این غزل حافظ درگرفت:

زاهدان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

او گفت: اما من در جریان حرفه‌ام، به موردی برخورددم که خاطره آن هیچ‌گاه از یادم نخواهد رفت. آن، نه تزویر و ریا بود، نه زهد و تقوا، نه شک بود و نه یقین. هم اطاعت از اوامر بود و هم سرپیچی و عناد. برزخی بود مابین دوزخ و بهشت. موضوعی عجیب و غریب.

من شیفته شنیدن آن داستان شدم و بیم آن داشتم که مبدا پیشامدی موجب برهم زدن صحبت او شود. بی‌صبرانه سراپا گوش بودم و با شش‌دانگ حواس، به دهان او چشم دوخته و گوش به سخنان او سپردم.

و چنین ماجرایش را شرح داد: من در ضمن حسابداری برای شرکت کارفرمایم، هنگام فراغت و در منزل به حساب و دفاتر اشخاص و شرکت‌های دیگری هم رسیدگی می‌کردم. آنان از جمله کسانی بودند که یا بودجه کافی برای استخدام حسابدار دائم — که آن‌روزها حقوق آنان رقم بالایی بود — را نداشتند یا ترجیح می‌دادند که با پول کمتری، از وجود کسانی که در رشته حسابداری مهارت داشتند، استفاده کنند.

در دهه قبل از انقلاب و در جریان شکوفایی اقتصاد کشور، شرکت‌های گوناگونی مانند قارچ از زمین روییدند. منجمله مردی بود به نام عباس آقا که از همان وقت تهرینی گذاشته و اهل مذهب و منبر بود و نماز و روزه‌اش هم ترک نمی‌شد. او به اتفاق چند نفر دیگر، شرکتی تأسیس نموده و در خیابان لاله‌زار به تنهایی یک فروشگاه لوازم یدکی را اداره می‌کرد. او هم از زمره کسانی بود که حسابداری سالیانه خود را به من واگذار نموده بود.

حساب‌سازهای خبره به چگونگی تنظیم دخل و خرج دفاتر مالیاتی و تعیین سود و زیان مورد نظر کارفرما وارد بودند و شیگردشان به این نحو بود که تا چند سال از آغاز تأسیس شرکت، زیان و بعد به تدریج سودهای اندکی را نشان می‌دادند که ارقام آنها با واقعیت امر تفاوت فاحشی داشت.

عباس آقا که داعیه ایمان و درستکاری را داشت، به این عمل خویش عنوان تقلب نمی‌داد، بلکه عقیده داشت که پرداخت مالیات به این دولت، مظلومه است. لذا از سود حاصله، خمس و زکات واجب است؛ نه به این رژیم جابری که برخلاف منافع مملکت و مردم گام برمی‌دارد.

در سرآغاز شورش‌های ضد رژیم سلطنتی و گرایش روزافزون طبقات مختلف به مذهب، تکلیف او از پیش تعیین شده و تردید نداشت که کلید رمز سعادت و مدینه فاضله

در دست نیرومند امام خمینی است. گرچه او در جریان انقلاب، کار و کسب خود را رها نکرد، ولی از بذل هرگونه مساعدت‌های مالی و معنوی نسبت به انقلابیون، دریغ نورزید و من هم کماکان دفاتر مالیاتی او را می‌نوشتیم. هنگام وقوع انقلاب ۲۲ بهمن که حدوداً پنج ماه به پایان سال مالی ۵۷ مانده بود، تصوّر من این بود که او یا از ادامه کار با من سر باز می‌زند یا اینکه تنظیم دفاتر مالیاتی خود را در آن سال که دیگر پرداخت مالیات مظلّمه نبود، بر پایه درآمد واقعی استوار می‌سازد. ولی انگار نه انگار، آن سال همچون سال‌های گذشته، "همان آش بود و کاسه همان". حتی اظهار می‌داشت که آیا ممکن است به عذر وجود اغتشاشات و تعطیلات پی‌درپی بازار، متعذر شده و زیان نشان دهد؟ درحالی‌که سال‌های قبل، ترازنامه مالیاتی او دربردارنده سود بود. ولی من با نظر او موافقت نکردم، زیرا پس از انقلاب، قیمت کالاها که او موجودی زیادی هم داشت، حداقل دو برابر شده بود.

چند سال دیگر هم از آن جریان گذشت و در روابط ما هیچ تغییری حاصل نشد و هر سال چون گذشته، در مورد تنظیم ترازنامه مالیاتی با هم تبادل نظر کرده و حداقل مبلغی که امکان داشت و بیش از چند درصد سود واقعی او نبود را در ترازنامه قلمداد می‌کردیم. همان‌طور که گفتم، من با چند شرکت مختلف در ارتباط بودم و برای اینکه بتوانم تمام دفاتر را به موقع برسانم، همیشه بعد از تعطیلات نوروز، اقدام به جمع‌آوری بقیه اسناد و تنظیم صورتحساب‌های خرید و فروش می‌کردم و مرتب با صاحبان شرکت‌های مربوطه در تماس بودم.

یک سال در اواسط فروردین ماه بود که به او زنگ زدم تا ترتیب بقیه اسناد را بدهد، ولی کسی جواب نداد. این هفته، آن هفته، باز هم خبری نشد و زمان در حال سپری شدن بود که روزی به سراغش رفتم و دیدم در مغازه بسته است. از مغازه‌های اطراف علت بسته شدن آن را پرسیدم، همگی اظهار بی‌اطلاعی کردند. به خانه‌اش زنگ زدم، زن و فرزندانش همگی نگران و اندوهناک، گریان و نالان بودند و نمی‌دانستند کجاست و چه بلایی بر سرش آمده است. در آن روزگار، افراد زیادی ناگهان غیب می‌شدند و برای مدت‌ها

هیچ کس نمی دانست که کجا هستند و بعدها یا سر از زندان درمی آوردند یا قبرستان. برای من این تصوّر به وجود آمد که او یا مردی متقلب و ریاکار است یا جزو گروه های ضد دولت، که تظاهر به مذهب می کرده و یا در معاملات قاچاق دست داشته و لو رفته است.

اواسط خردادماه بود که تلفن زنگ زد، هنگامی که گوشی را برداشتم، صدای لرزان و ضعیفی گفت که من عباس هستم. از حال و علت غیبت او پرسیدم، گفت که تشریف بیاورید منزل تا جریان امر را برایتان شرح دهم. من بلافاصله به سوی خانه اش شتافتم. او روی تخت خوابیده بود، لاغر و نحیف، با چشمانی گود رفته و صدایش نیز به سستی از گلو خارج می شد. گفتم: عباس آقا بلا دور، چه بر سرتان آمده است؟ گفت: به جبهه جنگ رفته بودم و ترکش خمپاره به پهلو و پای راستم اصابت نمود و سخت مجروح شدم، به طوری که مدت ها بی هوش و در حال اغماء بودم و چیزی به مُردنم باقی نمانده بود. بعد از اینکه به هوش آمدم، دیدم پای راستم را قطع کرده اند. مدت دو ماه در بیمارستان شهر "پاوه" بستری بودم و می بایست مدتی دیگر نیز در بیمارستان بمانم، ولی چون وقت کمی برای تنظیم حساب های مالیاتی باقی بود، به درخواست خودم، مرا به خانه فرستادند. گفتم: من در این مدت خیلی نگران شما بودم. چرا خانواده تان به من نگفتند که شما به جبهه جنگ رفته اید، رفتن به جبهه که موضوع محرمانه ای نیست؟ گفت: من بدون اطلاع آنها اقدام به این کار کردم، زیرا فکر می کردم که اگر اظهار کنم، مبادا مانع رفتنم شوند. من در دل خود به شهامت و میهن دوستی او آفرین گفتم و بعد همین را به زبان آورده و گفتم: آفرین بر شما که مردی شجاع و میهن پرست هستید و برای دفاع از وطن، از بذل جان هم دریغ ننمودید. او جواب داد: نه، نه. من به خاطر دفاع از مشتی خاک، به جبهه جنگ نرفتم، من به فرمان امام، امر واجب جهاد را بجا آوردم. و بعد گفت: من اسناد و مدارک مالیاتی را آورده ام، خواهش دارم بلادرنگ دست به کار شوید. سپس اضافه کرد: آیا چون مدت چند ماه در جبهه جنگ بودم و مغازه ام تعطیل بود، می توانم در ترازنامه امسال زیان نشان دهم؟



مردی که خاطرهٔ خود را بیان می‌کرد، در پایان داستان عجیبِ خود، رو به من کرد و گفت: هنوز پس از سال‌ها در این فکرم که او چگونه آدمی بود؟ کسی که به فرمان امام، جان بر کف می‌نهاد، چرا حاضر نبود مالیات بر درآمد خود را به همان حکومتی که رهبرش آن را بارها از واجبات دین قلمداد می‌کرد، ادا نماید!؟

اینگلوود - ۲۲ ژانویه ۱۹۹۷

تبعیض

آفتابِ انقلاب، تازه از افق دمیده و نهال نوپای آن سر زده بود که تندباد حوادث از جانب ضد انقلاب‌های درون و برون مرزی شروع به وزیدن گرفت. از هر سو صدایی و از هر طرف، آهنگی را ساز کردند که «واحسرتا! همای سعادت از کشور ایران رخت بر بسته و آزادی و برابری را با خود برده است و آنچه بر جای مانده، اختناق و دیکتاتوری است».

نیروهای ضد انقلاب، آه جگرسوز از سینه برمی کشیدند و انگشت حسرت به دهان می‌گزیدند که «رژیم گذشته چه رفاه و آسایشی برای مردم فراهم آورده بود. اما به دست طوفان ویرانگر انقلاب محو و نابود شده است». آنقدر این لاطائلات را به گوش مردم از همه جا بی‌خبر خواندند و از بهشتِ آزادی‌های غرب به‌ویژه آمریکا سخن راندند تا ساده‌دلانی چون من، جُل و پلاسمان را جمع کردیم و به قصد بهشت موصوف، از کشور خارج شدیم. به گمان اینکه، به مصداق شُکرانه «بازوی توانا، به گرفتن دست ناتوان است»

و غربی‌ها دلشان به حال ما سوخته و می‌گویند «قدم گذار و فرود آ که خانه، خانهٔ توسست». اما دیری نپایید که دریافتیم «این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست». باید غرور را شکست و ملیت را زیر پا نهاد. شهادت را لگدمال کرد و با عجز و لابه، طوق بندگی را به گردن انداخت و درخواست پناهندگی نمود و همهٔ پل‌ها را پشت‌سر خراب کرد.

ناچار تن ذردادیم و الهی خداوند از سر تقصیرمان بگذرد که چقدر دروغ به هم بافتیم و تهمت‌های ناروا به جمهوری اسلامی نسبت دادیم تا کنسول آمریکا گفت: "اوکی". اما در طی زمان کوتاهی با آنچه دیدیم و شنیدیم و از طرفی اثر تلقین‌های ضد انقلابی هم زایل گشت، تازه از خواب غفلت بیدار گشته و آگاه شدیم که با دست‌های خود چه خاکِ سیاهی بر سر خودمان ریخته‌ایم و برایمان ثابت شد که اگر در دنیا یک کشور آزاد وجود داشته باشد، همانا ایران است با رژیم جمهوری اسلامی. - چرا؟، برای اینکه صدق عرایض را با دلایل و مدارک زنده و غیرقابل انکار ابراز خواهیم داشت.

البته روی سختم با مبحث تبعیض است، ولی چون عدم آزادی و تبعیض هر دو پشت و روی یک سکه‌اند، ابتدا توجه‌تان را به نکات زیر جلب می‌کنم:

اولین شرط آزادی در یک کشور آزاد، بودن شخص اول مملکت (رهبر، شاه، رئیس جمهور، صدراعظم و...) می‌باشد. در صورتی که رئیس جمهور آمریکا - کشوری که کوس رهبری جهان را می‌زند - نه آزادی عمل دارد و نه اختیار کافی. ملاحظه فرموده‌اید که اگر بخواهد قانونی را لغو کند و یا به تصویب برساند، باید از هفت‌خوان رستم بگذرد و با صدها دیو سفید که همانا نمایندگان مجلسین و کنگره هستند، دست و پنجه نرم کند و سرانجام هم به قول خوانندهٔ عزیزمان، آقای شماعی‌زاده که می‌خواند «آیا پدَم، آیا نَدَم»، نتیجهٔ آن مشخص نیست. درحالی که امام خمینی، رهبر فقید جمهوری اسلامی با بیان یک جملهٔ کوتاه، حُرمت دیرینهٔ مورد تأیید روحانیون اسلام و یهود، ماهی "آزون برون" را لغو کردند و آن را حلال فرمودند و با آن فتوای داهیانه، اقتصاد نوپای جمهوری اسلامی را نجات دادند. آن ماهی و خاویارش که تا دیروز حرام بود و اگر کسی آن را لمس می‌کرد، نجس می‌شد، امروز وجودش سر سفرهٔ هر مؤمن مقدسی حتی هنگام افطار بلامانع است.

این فتوا تنها مورد آزادی عمل رهبر نبود، صدور فرمان جنگ و پس از هشت سال نبرد بی حاصل و به کشته دادن گروه زیادی از نوجوانان، همچنین ویرانی شهرهای جنوبی و نابودی صنایع نفت، ایشان مصلحت را در آتش بس دیدند. آیا در این زمان و میان کشورهای ریز و درشت، شاه، صدراعظم و رئیس جمهوری وجود دارد که جرأت و شهامت آزادی چنین فرمان‌هایی را داشته باشد؟ پیشرفت سریع ایران امروز، ناشی از این گونه آزادی‌هاست. رژیمی که زمامدار رأس هرم آن، چنین رهبر خدای گونه‌ای باشد، دیگر نهادها نیز از آزادی عمل کامل برخوردار خواهند بود. نمونه بارز آن، قاضی شرع انتصابی آیت‌الله خلخالی است. مشارالیه هنگامی که ملاحظه فرمودند احتمال دارد در صدور یا اجرای احکام، اعمال نفوذ یا مسامحه شود، با نهایت شهامت و از خود گذشتگی، شخصاً وظیفه بازپرس و قاضی و دژخیم را یک جا عهده‌دار شدند، به طوری که رعایت عدالت و سرعت عمل ایشان شهرت جهانی یافت.

در زمان شاه، برخلاف کوس و گرنا و ادعای پوچ و توخالی آنان نسبت به تساوی حقوق زن و مرد که نه تنها وجود خارجی نداشت، بلکه تبعیض ظالمانه‌ای هم اعمال می‌شد. یکی از نمونه‌هایی که در رسانه‌های آن روز با شرح و تفصیل بازتاب یافت، موضوع دادرسی زن قاتلی به نام "ایران خانم" بود که اجرای عدالت به خاطر جنسیت قاتل، مدت‌ها دستخوش تعویق و مسامحه گردید و نزدیک بود با یک درجه تخفیف، آن زن را به زندان دائم محکوم نمایند. در صورتی که همه شاهد و ناظر بودند که پس از انقلاب، علاوه بر رسانه‌های داخلی، در جرایم کشورهای دشمن انقلاب هم انعکاس داشت که رژیم جمهوری اسلامی تاکنون صدها زن و دختر نوجوان را بدون تبعیض نسبت به مردها با محاکمات مخفی و حتی بدون محاکمه، اعدام کرده است.

با شرح دلایل و مدارک غیرقابل انکار بالا، امیدوارم که برای شکاکین ثابت شده باشد که برخلاف نظر ضدانقلابی‌ها، در رژیم جمهوری اسلامی، تساوی حقوق بین زن و مرد و آزادی و عدالت و برابری به نحو شایسته‌ای اجرا می‌شود.

در حال حاضر بعضی از کشورهای مخالف، به حقانیت جمهوری اسلامی پی برده و با

آن روابط دوستانه‌ای هم برقرار کرده‌اند تا جایی که در مواردی چند، پشت پا به بعضی مقررات بین‌المللی هم زده‌اند. ولی سنگدلانی که میخ آهنین در آنها کارگر نیست، هنوز دست‌بردار نیستند و از در رانده، از پنجره داخل می‌شوند و به طناب پوسیدهٔ ارزان شدن پول ایران و گرانی ارزهای خارجی متوسل شده‌اند.

فکر کردم که اقامهٔ دلیل برای اثبات خلافِ اظهاراتشان، امری پیش‌پاافتاده و توضیح واضح‌تر باشد، ولی برای اینکه حتی آدم ساده‌لوحی هم فکرش منحرف نشود، به‌عرض برسانم که این دیگر حساب دو دو تا چهارتا است و برای هر کودک دبستانی هم قابل درک است. سنجش میزان رفاه و آسایش هر کشوری بر مبنای ارزانی و فراوانی قرار دارد و اینک که از برکت انقلاب، بخت با ملت ایران یار و پولشان ارزان و فراوان شده، جای بسی خوشوقتی است. می‌گویند زمان شاه، بهای هر دلار هفت تومان بود و حالا دویست‌وسی تومان است. این دیگر مثل روز روشن است که آن‌روز پول کم داشتیم و نمی‌توانستیم برای یک دلار بیش از هفت تومان بپردازیم، اما اکنون بحمدالله دست و بالمان باز شده و درآمدمان افزایش یافته است و با رضا و رغبت دویست‌وسی تومان بابت یک دلار می‌پردازیم. از طرف دیگر ارزهای خارجی گران شده و بدا به حال مردمانش. به ما چه ارتباطی دارد!

معذرت می‌خواهم که از مطلب پرت شده و به حاشیه رفتیم. موضوع مورد بحث، تبعیض بود که در این کشور به اصطلاح مهدِ تمدنِ جهان، ایالات متحده اعمال می‌شود و من توانسته‌ام به یکی از موارد آن با دلیل و مدرک زنده دست یابم. آری، در لس‌آنجلس، شهر "ساتتامونیکا" در امتداد دو خیابان شرقی و غربی، دو پلاک بالاتر از خیابان "ویلشر" و خیابان‌های "واشنگتن" و "آیداهو".

روی سخن من در این بخش با ایرانی‌ها و رسانه‌های گروهی، به‌ویژه رادیوی ۲۴ ساعتهٔ صدای ایران است که با بلبل‌زبانی برنامه‌سازانش، آقایان میبُدی و تورج فرازند و میرمطهری، و میخکوب کردن همان کسانی که سنگ منافعیشان را به سینه می‌زنند، در پای رادیو، به جای کمک و مساعدت، آنها را از کار و کسب و خانه‌داری بازداشته و مضافاً

موجب کسادى کار آگهی‌دهندگان به خودشان و کافه‌رستوران و دیسکو و تئاترها هم شده‌اند. برای مشاهده خیابان‌های مورد مدرک که بیخ گوش خودشان است و حتى پیاده هم می‌توانند قدم رنجه نمایند، آن وقت با نهایت تأسف، درک واقعی این مدارک مستلزم نشستن پشت فرمان اتومبیل است.

من هرچه درباره تبعیض و حق‌کشی که آمریکایی‌ها نسبت به خاک و سرزمین خود روا داشته‌اند اندیشیدم، فکرم به جایی نرسید. ولی تصوّر می‌کنم که چون یکی از خیابان‌های مورد بحث به نام "جرج واشنگتن"، نخستین رئیس جمهور و بنیانگذار کشور امپریالیستی است، مورد تقدیس قرار گرفته و حق تقدم یافته است که سر هیچ کدام از چهارراه‌هایش تابلو توقف (استاپ‌ساین) نداشته‌اند و سر چهارراه‌هایی که آن را قطع می‌کنند، دارای تابلو توقف است و هر نوع وسیله نقلیه حتی یک دوچرخه فکسنی می‌تواند به سرعت و بدون لحظه‌ای توقف، درازای آن را طی کند. به عکس، خیابان دیگری که همجوار و موازی این خیابان قرار دارد، به نام "آیداهو" است که هم‌نام یکی از استان‌های کم‌درآمد این کشور امپریالیستی است و سر تمام چهارراه‌هایش تابلو توقف دارد و خیابانی که آن را قطع می‌کند، فاقد تابلو است. من با چشمان خود دیدم اتومبیل "رویلزرویسی" که از خیابان "آیداهو" عبور می‌کرد، سر یکی از چهارراه‌هایش ایستاد و راننده‌اش سرک کشید تا ببیند وسیله نقلیه‌ای از دور می‌آید یا خیر. در لحظه‌ای که خیابان خلوت شد و راننده خواست پای خود را از روی ترمز بردارد، یک دوچرخه‌سوار از پیاده‌رو ناگهان وارد خیابان شد و با نگاه‌هایی که شبیه "دنده دوچاق" کردن بعضی از رانندگان تاکسی به‌منظور دهن کجی بود، از مقابل دیدگان حسرت‌بار راننده "رویلزرویسی" گذشت.

این است دلیل و مدرک زنده نقص حقوق و اعمال تبعیض در ایالات متحده آمریکا. اینک پیامی دارم به هم‌میهنان عضو حزب‌الله چه در داخل و چه خارج از کشور، اینکه درون مرزی‌ها به هیچ وجه گول تبلیغات ضد انقلاب را نخورند و سر جای خود محکم بنشینند و برون مرزی‌ها هم هرچه زودتر "عطای آمریکا را به لقایش ببخشند" و روانه ایران شوند و هنگام عزیمت به عنوان مدرک و دلیل زنده بر علیه آمریکا مبنی بر اعمال تبعیض،

با یک دوربین فیلمبرداری از سرتاسر خیابان‌های "واشگتن" و "آیداهو" فیلمبرداری کرده و به‌عنوان هدیهٔ ارزنده‌ای به وزارت ارشاد اسلامی اهدا نمایند تا دولتمردان جمهوری اسلامی بیش از پیش به صدق اظهارات و حقانیت خود واقف گردند.

اینگلوود - ۲۳ فوریه ۱۹۹۴

تکامل

آیا قانون تکامل، امری مادی است و موجودات کره زمین را شامل می‌شود و به عکس نظام الهی، از ازل، کامل و عاری از هرگونه عیب و نقص بوده و تا ابد خواهد بود؟ در موارد فوق، آنچه از کتاب مقدس مُستفاد می‌شود، حاکی از این است که موجودات کره زمین هر آنگاه که به مرحله تکامل نزدیک شده‌اند، مواجه با عوامل بازدارنده‌ای گشته و به عقب رانده شدند و در عرش اعلی نیز روند تکامل، ازلی نبوده و به تدریج صورت گرفته است.

در عهد عتیق، سفر پیدایش باب اول مذکور است:

در ابتدا خداوند آسمان‌ها و زمین را آفرید و زمین تَهِی و بایر بود و تاریکی بر روی لُجَه^(۱) و روح خدا سطح آب‌ها را فروگرفت و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد و خداوند روشنایی را دید که نیکوست و خداوند روشنایی را از تاریکی جدا ساخت.

۱. آبی عمیق و فراوان، میانه دریا.

در سفر پیدایش باب یازدهم، چنین آمده است:

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود. واقع شد که چون از شرق کوچ می‌کردند همواری‌ای در زمین "شنعار" یافتند و در آنجا سکنی گرفتند و به یکدیگر گفتند بیایید خشت‌ها بسازیم و آنها را خوب بپزیم. و ایشان را آجر به‌جای سنگ بود و قیر به‌جای گچ و گفتند بیایید شهری برای خود بنا نهیم و بُرجی که سرش به آسمان‌ها برسد تا نامی برای خویشتن پیدا کنیم مبدا بر روی زمین پراکنده شویم.

و خداوند نزول فرمود تا شهر و برجی که بنی‌آدم بنا می‌کردند ملاحظه نماید. و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان این کار را شروع کرده‌اند و الآن هیچ کاری که قصد آن را بکنند از ایشان ممتنع نخواهد شد. اکنون نازل شویم و زبان ایشان را مشوّش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند. و خداوند، ایشان را بر روی زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر بازماندند.

طبق روایت تاریخ، بار دیگر انسان‌ها متحوّل شده و به جادهٔ تکامل گام نهاده و تمدن‌هایی مانند مصر و بابل و روم و ایران را بنیان نهادند که باز دست‌های بازدارنده‌ای از آستین به‌در آمد و دوران انحطاط قرون وسطی را پایه نهاد. با توجه به دکترین "جورج اُرول" در کتاب ۱۹۸۴ و آنچه که از لابه‌لای صفحات جراید و متن‌نوارهای ضبط‌صوت و ویدئو و فیلم‌ها و حتی حافظهٔ شاهدان عینی که هنوز به کتاب‌های تاریخ انتقال نیافته، انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ ایران و طلیعه‌ای از آنچه در آینده‌ای کوتاه رخ خواهد نمود، از کشورهایی که در صف نوبت برای ایجاد رژیم‌های واپسگرایی ایستاده‌اند، این رُخدادی است از عهد جدید و عصر حاضر.

در دوران قدیم و در زمانی که قوم بنی‌اسرائیل صاحب استقلال شد و بیت‌المقدس نیز آباد بود. هر آنگاه که شخص متهم، ارتکاب به گناه خویش را انکار می‌کرد، طبق آئین آن‌زمان و فتوای قاضی شرع برای اثبات بی‌گناهی خویش، ناگزیر بود که مایع مقدسی به نام "سوتا" را بنوشد.

خاصیت مادهٔ مذکور این بود که به متهم بی‌گناه هیچ‌گونه صدمه‌ای وارد نیامده و از بوتۀ آزمایش سالم و سربلند بیرون می‌آمد و کسی که مرتکب گناه کبیره‌ای شده بود، به

مصدق این شعر «تا سیه روی شود هر که در او غش باشد» به سرعت بدنش متورم می‌شد تا می‌ترکید.

این آئین هنگامی به مورد اجرا گذاشته می‌شد که متهم، یا مدعی خصوصی داشت و یا چشم‌های تیزبین یکی از مأمورین تفتیش عقاید، او را در حین ارتکاب جرم دستگیر می‌کرد. در غیراین صورت اکثریت گناهکاران، قِسر در رفته و به مجازات نمی‌رسیدند.

پس از ویرانی بیت المقدس و دوران فترت، این مجازات نیز منسوخ شد و قرن‌ها جز اندرز و ارعاب به وسیله پیشوایان مذهبی، هیچ‌گونه روش اجرایی برای جلوگیری و مجازات مجرمین وجود نداشت که با مدلول آیه ۶ از باب ۳۴ سفیر خروج که چنین می‌فرماید:

و خداوند پیش روی وی عبور کرد، ندا در داد که یهوه، یهوه، خدای رحیم و رؤوف و دیرخشم و کثیر احسان و وفا، نگاه‌دارنده رحمت برای هزاران و آمرزنده خطا و عصیان و گناه، لکن گناه را هرگز بی‌سزا نخواهد گذاشت بلکه خطایای پدران را بر پسران و پسران ایشان تا پُشت سیم و چهارم خواهد گرفت.

بدین ترتیب، مرحله دیگری از تکامل در دستگاه الهی بروز کرده و به شرح زیر مورد اجرا قرار گرفت. بدین طریق که با ارسال یک ژن معیوب چاقی در درون جنین انعقاد یافته در رحم مادری که خود یا شوهرش گناه ورزیده باشند، نوزادی چشم به جهان هستی می‌گشاید که در دوران زندگی رقت‌بارش، هر لقمه غذایی که از گلویش سرازیر شود، مقداری به جسم و وزن او اضافه شده و نسبت به سُبک یا سنگینی گناه والدین، شروع به ورم کردن می‌نماید تا جایی که نه تنها قادر به حرکت نبوده و به سختی نفس می‌کشد، بلکه مورد تمسخر و انگشت‌نمای خاص و عام نیز قرار می‌گیرد. به راستی که نیکوست.

گاراژ سل

یکی از رسوم دیرباز که در کشور آمریکا متداول است، خالی کردن منازل از کالاهای زائد بر مصرف است که جمع‌آوری شده و در فرصت‌های مناسب و روزهای تعطیل آخر هفته با قرار دادن آنها در گاراژ یا چیدن بر روی سطح پیاده‌روها، به معرض فروش گذاشته می‌شود و به "گاراژ سل" معروف است. این عمل در مقایسه با غول عظیم اقتصاد آمریکا، قطره‌ناچیزی است در مقابل دریا. ولی با نظری دقیق می‌توان دریافت که چه جنبه‌های مثبت و سازنده‌ای در زندگی افراد کم‌درآمد این کشور پنهان دارد.

ایالات متحده آمریکا، کشوری است مصرفی و عامل مؤثر آن، پخش آگهی‌های رنگارنگی است که به‌وسیله رسانه‌های جمعی جریان دارد، همچنین وجود کارت‌های اعتباری نیز موجب تشویق و تحریک مردم به خرید می‌شود. خریدار که پس از چند صبحی استفاده از جنسی که خریده بود، خیلی زود دلزده می‌شود یا پس از مشاهده آن

از نزدیک، مورد سلیقه‌اش قرار نگرفته، دست نخورده آن را به کناری می‌نهد و پس از چندی به منظور باز کردن جا برای مُدل‌های جدید، از طریق "گاراژ سیل" این وسایل را به بهای نازلی از سر خود باز می‌کند. طبقات فقیر و کم‌درآمد و تازه‌واردها نیز از این راه، احتیاجات زندگی خویش را برآورده می‌سازند و بدین ترتیب دانسته یا ندانسته، توازنی نسبی بین تولید و توزیع ایجاد شده و تا حدودی همه‌چیز در دسترس همگان قرار می‌گیرد. ولی از آنجایی که گفته‌اند:

از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام، خشکی می‌نمود

این روش مثبت، یک بُعد منفی هم دارد و آن هنگامی است که خریدار گاراژ سیل، پای از مرز نیاز فراتر نهاده و گام به قلمرو اعتیاد گذارد که در واقع به نوعی از بیماری‌های روانی مبدل خواهد گشت.



احمد آقا در ایران، یک کارمند بخش خصوصی بود که حقوق ماهیانه او به‌سختی کفاف هزینه زندگی‌اش را می‌داد. در دهه قبل از انقلاب، شکوفایی اقتصاد کشور و چند برابر شدن حقوق ماهیانه، او را قادر به خرید خانه محقری کرد و زندگی او از آن تنگنای قبلی خارج شد، به‌طوری که توانست پس از پرداخت اقساط بدهی خانه، از رفاه بیشتری هم برخوردار شود. ولی هنگام وقوع انقلاب و در شرایطی که او نه مستکبر بود و نه طاغوتی؛ به بخت خویش پشت پا زد و ناخلف از کار درآمد و ضد انقلاب شد، لذا با مختصر پولی که بابت سنوات خدمت، از شرکت کارفرمای خود گرفت، اول فرزندان را روانه آمریکا نمود و پس از چندی، عیالش، حشمت‌خانم را هم به آنان ملحق ساخت و خود به بهانه فروش خانه، یونس‌وار به انتظار نشست تا ببیند بر سر نینوای کج‌رفتارهای انقلابی چه خواهد آمد. و تا هنگامی که امام اُمت، جام زهر شکست در جنگ با عراق را نوشید، در ایران باقی ماند و در طول آن مدت، آموخت آنچه را که نیاموخته بود. یک‌شبه، ره صد ساله را پیمود و به ماهیت واقعی تاریخ پی برده و آن را با نظر دیگری نگریست و دریافت که چگونه تاریخ را

می‌سازند. پس از آن، به حوادثی که در گذشته به‌خاطرشان گریسته بود، خندید و اشک ریخت به‌حال خدمتگزاران بی‌گناهی که بیدادگرشان پنداشته بود.

هنگامی که قدم به خاک آمریکا نهاد، از مشاهدهٔ فرزندانش که پس از ده سال دوری از آنها، قد برافراشته و جوانان برومند و شایسته‌ای شده بودند و همچنین همسر خوب خود که گذشت زمان، در چهره‌اش اثری بر جای ننهاده بود، رنج دوران تنهایی را از یاد بُرد و لبخند شادی‌بخش بر لبانش نقش بست.

حشمت خانم پس از مختصر سؤالاتی دربارهٔ اوضاع و احوال و چگونگی تحمل سختی و بمباران‌های زمان جنگ، دامنهٔ صحبت را به شگفتی‌ها و فراوانی نعمت در آمریکا کشاند و مصداق آنچه را که قبلاً در وصف آمریکا، سرزمین آرزوهای طلایی شنیده بود و به‌زعم او در وجود گاراژ سل‌ها خلاصه می‌شد، با آب و تاب تمام و با صرف ساعت‌ها وقت به توصیف آن پرداخت. و به عنوان شاهد زنده به اشیاء و اثاثیهٔ خانه اشاره نمود که اغلب آنها را از گاراژ سیل، آن هم به قیمت ناچیزی خریده است. او به این نتیجه رسیده بود که گاراژ سل آجری است برای محرومیت‌های گذشته و روزنهٔ امیدی است به دیار آرزوهای بر باد رفته‌اش.

حشمت خانم در ضمن صحبت، عنوان کرد که در طول این مدت بیکار ننشسته و به کلاس آموزش زبان انگلیسی رفته و تا اندازهٔ رفع نیاز، آن را یاد گرفته است و به شوهرش که انگلیسی بلد نبود، گفت: خرید از گاراژ سل، نیازی به دانستن زبان انگلیسی ندارد. کافی است که فقط این سه کلمه را خوب به خاطر بسپاری: "هاماچ - یس - نو"، دیگر کار تمام است.

احمدآقا از مشاهدهٔ کسی که مدت ده سال در آمریکا به‌سر برده و تنها موردی که توجه‌اش را به خود جلب نموده، گاراژ سل است، خیلی تعجب کرد که چرا تاکنون دربارهٔ این موضوع مهم، چیزی از کسی ننشیده است. روز ورود او به آمریکا سه‌شنبه بود و برای بازدید از گاراژ سل‌ها می‌بایست تا روز شنبه صبر پیشه کند. آن چند روز هم با مختصر گردش به دور و اطراف شهر سپری شد.

روز شنبه، هنوز آفتاب سر زنده بود که حشمت‌خانم او را از خواب بیدار کرد و گفت: صبحانه را آماده کردم. پس از صرف صبحانه، ساعت ۸ صبح بود که از خانه خارج شده و به جست‌وجوی یافتن گاراژ سل پرداختند. ولی چون خیلی زود بود، هر چه گشتند چیزی ندیدند. پس از یک‌ساعت پیاده‌روی، ناگهان برق شادی در چشمان حشمت‌خانم درخشیدن گرفت. چشم او به یک گاراژ سل افتاد. با دست اشاره کرد و گفت: احمدآقا ببین آنجا که عده‌ای جمع شده‌اند، گاراژ سل است.

وقتی که نزدیک شدند، احمدآقا دید که انواع رخت و لباس، کفش و لوازم منزل را روی سطح پیاده‌رو چیده‌اند. یک کُت خیلی خوب و نو روی تنهٔ درختی آویزان بود. به زنش گفت: بپرس قیمتش چند است.

حشمت‌خانم از فروشنده پرسید: هاماچ؟

وی پاسخ داد: "تو دالرز".

حشمت‌خانم رو به احمدآقا کرد و گفت: دو دلار.

احمدآقا دو دلار را در ذهن خود به ریال تبدیل نمود که معادل دویست تومان می‌شد و واقعاً مُفت بود. در ایران چنین کُتی را هزار تومان هم نمی‌دادند. همچنین شلواری از پارچهٔ مرغوب به قیمت یک دلار و پیراهن مردانه به بهای ۲۵ سنت.

خلاصه زن و شوهر در آن روز تا آنجایی که قدرت پیاده‌روی و حمل کالا را داشتند، از گاراژ سل‌ها خرید کردند. جمع خریدشان بالغ بر ده دلار شده بود و با خود مقدار زیادی لباس و کفش و وسایل منزل را به خانه آوردند. احمدآقا با وجود اینکه خیلی خسته شده بود، ولی از این امر ناراضی هم به نظر نمی‌رسید.

حشمت‌خانم به احمدآقا گفت: دیدی راست می‌گفتم. دیدی اینجا چه خبر است. اگر ما اتومبیل داشتیم، می‌توانستیم راه‌های دورتر برویم و اجناس بیشتر و بهتری هم گیر بیاوریم. دیری نباید که احمدآقا به کوه عظیم موانع و مشکلاتی که در برابرش قد برافراشته بود، پی برد که عبارت بود از اخذ کارت اقامت، بیمهٔ درمانی، گذراندن آزمایشات مربوط به دریافت گواهینامهٔ رانندگی مجدد در آمریکا و از همه مهم‌تر، فراگیری زبان انگلیسی و

یافتن کار، آن‌هم در سنین کهولت. چشم‌انداز آینده رشته‌درازی داشت که به باقی‌ماندهٔ عُمر کوتاه او قد نمی‌داد.

فرزندانش به علت عدم امکان مالی، به تحصیلات خود ادامه نداد و هر یک به کاری اشتغال داشتند. ولی درآمدشان کفاف هزینهٔ زندگی چهار نفر را نمی‌داد. او در ایران خانه‌شان را به مبلغ چهارصد هزار تومان فروخته بود که معادل چهار هزار دلار می‌شد. از آن مبلغ دو هزار و هفتصد دلار به آمریکا فرستاد و پس از پرداخت بهای بلیط و هزینهٔ راه، فقط سیصد دلار برایش باقی مانده بود.

ناگزیر دست به کار شد و با هر زحمت و جان‌کدنی بود، پس از دریافت کارت اقامت، چون سن او به مرز هفتاد سالگی رسیده بود، موفق به دریافت کارت بیمهٔ درمانی و حقوق بازنشستگی به مبلغ چهارصد و پنجاه دلار گردید و تا اندازه‌ای وحشت و اضطرابش فروکش کرد و خیالش راحت شد. بعد به کلاس زبان انگلیسی رفت و ضمن یادگیری زبان، اقدام به فرا گرفتن آئین‌نامهٔ رانندگی کرد که خوشبختانه تست آزمون به زبان فارسی بود.

گاراژ سیل‌گردی هم کماکان ادامه داشت و تعطیلات آخر هفته‌شان از ساعت ۸ صبح تا جایی که طاقت پیاده‌روی و حمل بار را داشتند، می‌گذشت. آنها می‌گشتند و می‌خریدند و بعد خسته و کوفته با کوله‌باری از انواع کالاهایی که حتی مورد مصرف بعضی از آنها را هم نمی‌دانستند به خانه برمی‌گشتند. راه چاره، منحصر به داشتن یک دستگاه اتومبیل سواری بود که آن مُراد هم با دریافت گواهینامهٔ رانندگی حاصل شد و نوبت به خرید آن رسید.

احمدآقا در ایران یک اتومبیل "فولکس‌واگن" زهوار دررفته داشت و به‌قدری قراضه بود که بعد از انقلاب و با وجود چندین برابر شدن قیمت اتومبیل، هنگام عزیمت به آمریکا نتوانست آن را بیشتر از ده هزار تومان، معادل صد دلار بفروشد. او همیشه در آرزوی داشتن یک اتومبیل جادار و پُر قدرت بود. در این مورد نیز دوست دیرینش به یاری او شتافت و گفت که پسرعمویش یک اتومبیل "لینکلن" مدل ۶۸ خیلی عالی دارد، اگر حاضر به فروش آن باشد، همان اتومبیل ایده‌آلی است که احمدآقا طالب آن است. پس از چند روز هم به احمدآقا مژده داد که پسرعموی خود را وادار به فروش آن نموده است.

احمدآقا پس از بازدید، سخت خواهان آن گردید. اتومبیل جادار و بزرگی بود با شیشه‌های رنگی که به وسیله کلید برق بالا و پایین می‌رفت. دنده اتوماتیک، هشت سیلندر و قدرتمند. فروشنده با منت زیاد، آن را به مبلغ دو هزار دلار به احمدآقا قالب کرد. دیگر کار تمام بود و حشمت‌خانم به نقطه اوج رسیده بود. از آن به بعد روزهای شنبه و یکشنبه را با تجهیزات کامل به شکار گاراژ سل‌ها می‌رفتند.

مصرف زیاد بنزین و ترمیم خرابی‌هایی که هر روز ساز تازه‌ای می‌زد، پرداخت کمک‌هزینه منزل به انضمام وجوهی که در راه خرید از گاراژ سل‌ها صرف می‌شد، با آن مبلغ ناچیزی که احمدآقا بابت حقوق بازنشستگی می‌گرفت، مطابقت نمی‌کرد. احمدآقا ناگزیر بود به هر طریقی که شده برای خود کاری دست‌وپا کند، ولی با آن کهولت سن و تن رنجور و ندانستن زبان انگلیسی، از او چه کاری ساخته بود.

در یکی از روزهایی که برای خرید به یک مارکت ایرانی رفته بود، هنگام بازگشت در پارکینگ فروشگاه یک آقا و خانم شیک‌پوشی را دید که از اتومبیل بنز پُرزرق و برق خارج می‌شدند. چشم احمدآقا به آن مرد که افتاد، احساس کرد که به نظرش آشنا می‌آید ولی هرچه به مغز خود فشار آورد، نتوانست او را به خاطر بیاورد. اما با نهایت تعجب دید آن مرد لبخندزنان به سویش آمده و با ذکر نام به او سلام کرد.

احمدآقا با نگاه کنجکاوانه‌ای او را نگریست و پس از پاسخ سلام، گفت: معذرت می‌خواهم، شما به نظرم آشنا می‌آیید ولی متأسفانه به جا نمی‌آورم.

آن مرد گفت: من را نمی‌شناسید؟ من مدت‌ها با شما همکار بودم. من محسن مقدم هستم.

احمدآقا تازه او را به یاد آورد. زمانی که سرپرست حسابداری یک شرکت تولیدی بود. محسن را برای آزمون کمک‌محاسب، نزدش فرستاده بودند و او قبل از اینکه مورد آزمایش قرار گیرد، خاطرنشان ساخته بود که احتیاج مبرمی به کار و پول دارد و احمدآقا با توجه به اینکه محسن واجد شرایط نبود، نسبت به او ارفاق نموده و نظر مثبت داده بود. اکنون فکری مانند برق از مغز احمدآقا گذشت و به تصوّر اینکه محسن به تلافی مساعدت آن

روز، گِره از کارش خواهد گشود، لبخند رضایت بخشی بر لبانش نقش بست و از اینکه پس از سال‌ها موفق به دیدارش شده، ابراز خوشحالی کرد و جویای حال و کسب و کارش شد. محسن مغرورانه گفت: کار و بارم سگه است و در "داون تان" لُس آنجلس یک فروشگاه بزرگ لباس زنانه دارم. بعد محسن از وضع و روزگار احمدآقا سؤال کرد و با نهایت تعجب شنید که او سخت در مضیقه مالی و دربه‌در جویای کار است.

احمدآقا از او درخواست نمود: آیا می‌توانید کاری برایم پیدا کنید؟

محسن از او پرسید: آیا به زبان انگلیسی تسلط کامل داری؟

احمدآقا پاسخ منفی داد.

محسن چهره عبوسانه‌ای به خود گرفت و گفت: متأسفانه این روزها وضع بازار تعریفی ندارد و پیدا کردن کار برای اشخاصی مانند شما که سن بالایی دارند و زبان انگلیسی هم نمی‌دانند، چندان کار آسانی نیست. سپس اضافه کرد: من به یک نفر برای نگهداری مغازه احتیاج دارم ولی بیش از ده دلار در روز نمی‌توانم دستمزد بدهم. اگر مایل هستید، این کارت من است، فردا تشریف بیاورید.

از فردای آن روز احمدآقا در فروشگاه لباس کمک‌محاسب سابق خویش، به شغل نگهداری مشغول به کار شد. مسافت زیاد خانه تا فروشگاه و چگونگی رفت و آمد فکر احمدآقا را به خود معطوف ساخته بود، زیرا اگر با اتومبیل خود به سر کار می‌رفت، هزینه بنزین و تعمیرات و پول پارکینگ به مراتب بیشتر از دستمزدی بود که می‌گرفت. ناگزیر به منظور استفاده از اتوبوس ناچار بود صبح‌ها خیلی زود از خانه خارج شده و شب‌ها دیروقت بازگردد.

او مدت‌ها بود که در خود ضعف و بی‌حالی را احساس می‌کرد و از طرفی بینایی چشمانش خیلی کم شده بود. هنگامی که به پزشک مراجعه نمود و آزمایشاتی از او به عمل آمد، تشخیص دادند که مبتلا به دیابتی پیشرفته است که ضایعاتی هم بر جای گذاشته است. از آن روز به بعد، رژیم سخت غذایی و مصرف داروهای مختلف نیز سربار سایر مرارت‌های او گردید. با همه این احوال و مشقت‌های ایام هفته، در

روزهای تعطیل هم درگیر گاراژ سل‌ها و گشتن در اطراف خیابان‌های شهر برای یافتن جای پارک برای اتومبیل بزرگش و پیاده و سوار شدن‌های مکرر نیز برایش بسی رنج‌آور و ملال‌انگیز بود.

با وجود اینکه بهای کالاهای ارائه‌شده در گاراژ سل‌ها بیش از پنج درصد قیمت اصلی آن نبود، ولی به قول ایرج میرزا: «رادیوم نیز اگر فراوان بُدی / هم‌قیمت سنگِ بیابان بُدی»، نظر به اینکه آن قبیل اجناس به‌وفور عرضه می‌شد و بهای دست‌دوم آن نیز معادل همان قیمتی بود که در گاراژ سل‌ها به روی آن می‌گذاشتند، در نتیجه کسی نمی‌توانست با فروش مجدد آن، سودی تحصیل نماید. لذا خرید از گاراژ سل بیش از حد نیاز موجب اتلاف وقت و هدر دادن پول و تنگ کردن محیط خانه می‌شد که احمدآقا هم خیلی زود به این موضوع پی برد. خانه آنها بی‌شابهت به مغازه‌های سمساری نبود. زیر و روی میزهای عسلی و ناهارخوری، روی تلویزیون، زیر میل و کاناپه، زیر تخت‌خواب و پشتِ درب‌های اتاق به‌قدری اجناس جور واجور و بی‌مصرف انباشته شده بود که درب اتاق‌ها تا نیمه بیشتر باز نمی‌شد. همسایه‌ها و دوستان و آشنایان به‌کرات، آنها را هنگام خرید از گاراژ سل دیده و لبخند معنی‌داری هم نثارشان کرده بودند. بعضی هم تصوّر می‌کردند که آنها از راه خرید و فروش این اجناس، سودی به‌دست می‌آورند.

در برخی از گاراژ سل‌ها، اجناس دست‌نخورده و بسته‌بندی شده کارخانه هم دیده می‌شد و حشمت‌خانم آنها را به بهانه کادو دادن می‌خرید و چه‌بسا هنگام هدیه دادن، هر کدام در گوشه و کناری گُم و گور شده که قادر به یافتن آنها نبود و ناگزیر کالایی احياناً گران‌قیمت از فروشگاه‌ها تهیه می‌کردند. در مهمانی یا جشن‌ها هنگامی که کادو را باز می‌کردند، تشکرشان آمیخته با لبخندهای معنی‌داری بود که عرق شرم بر پیشانی احمدآقا می‌نشانده. هر چقدر هم هدیه باارزشی بود، چون تصوّر می‌کردند که از گاراژ سل به‌دست آمده، به نظرشان کم‌ارزش می‌نمود. حالا دیگر رفتن به سراغ گاراژ سیل از مرحله نیاز و صرفه‌جویی و صلاح، فراتر رفته و پای به مرز اعتیاد جنون‌آمیزی گذاشته بود. به‌محض اینکه چشمان حشمت‌خانم به یک گاراژ سیل می‌افتاد، دیگر اختیار خود را از دست می‌داد

به طوری که طاقت نمی آورد تا اتومبیل کاملاً توقف کند. غالباً می خواست درب اتومبیل در حال حرکت را باز کند و به سوی گاراژ سیل بشتابد.

بارها اتفاق افتاده بود که احمدآقا به علت کم سویی چشم و حواس پرتی، اتومبیل خود را در محل های توقف ممنوع یا کنار خطوط قرمز و آبی مخصوص معلولین پارک کرده و جرایم سنگینی هم پرداخته بود. گاراژ سل در رأس تمام امور زندگی حشمت خانم قرار داشت. اگر بیمار بودند یا فرد بیماری در خانه داشتند، یا به خاطر فقدان بستگان خود، عزادار بودند، نبایست وقفه ای در آن کار حاصل می شد.

چند سال دیگر هم گذشت و احمدآقا به سن هشتاد سالگی رسید و بیماری دیابت او مراحل نهایی را طی می کرد و روز به روز وخیم تر می شد. چشمانش کم نور و ضعف و ناتوانی سراسر وجودش را فرا گرفته و او را به مرگ نزدیک تر می کرد. مع هذا ناگزیر بود ایام هفته را کار کرده و روزهای تعطیل هم آرام و قرار نداشته باشد.

در یکی از ماه های زمستان، امواج طوفانی باران زا، پشت سر هم آسمان آبی و همیشه آفتابی شهر لُس آنجلس را مورد تاخت و تاز و دگرگونی کم سابقه قرار داد. به طوری که در طول هفته، مدام باران بارید و سیل جاری می ساخت و خسارت وارد می آورد. چهار هفته می گذشت که حشمت خانم موفق به دیدن رنگ گاراژ سیل نشده بود، او غالباً شب های شنبه و یکشنبه، بارها از رختخواب برخاسته و به آسمان نگاه می کرد که آکنده از ابرهای تیره و تار بود و ریزش باران قطع نمی شد. آنگاه دَمَغ و پریشان به رختخواب باز می گشت. هفته پنجم، صبح جمعه، هنگامی که او از خواب بیدار شد و از پنجره اتاق خواب، آسمان را نگریست، دید که ابرها در حال از هم گسیختن هستند. نور امیدی در دل او روشن شد ولی از شوربختی، شادی او پایدار نماند. زیرا آه و ناله های احمدآقا را شنید. شتابان بالای سرش رفت و دید که او رنگ پریده و بدحال است. قدری داروهای گیاهی دَم کرد و به او خوراند ولی نتیجه ای نداشت. او را نزد پزشک بردند. در آزمایشی که به عمل آمد، معلوم شد که قند خونس بالا رفته است. در مطب به او آمپول انسولین تزریق کردند و دکتر داروهای قوی تری را نیز تجویز نمود. حال احمدآقا از آن

بحران قبلی خارج شده و رو به بهبودی گذارد. ولی به‌طورکلی حال مساعدی نداشت. در طول آن روز هوا نیمه‌ابری بود. حشمت‌خانم مرتب به اخبار ادارهٔ هواشناسی گوش فرامی‌داد و از اینکه پیش‌بینی شد که فردا به احتمال هفتاد درصد هوا صاف و آفتابی خواهد بود، لبخند رضایت‌بخشی بر لبانش نقش بست و سعی می‌کرد که در مورد کسالت احمدآقا نیز تشویشی به خود راه ندهد. اصل کار هوای صاف و آفتابی بود و به‌فرض اینکه احمدآقا قادر به همراهی او نباشد، خودش به تنهایی مانند ایام گذشته و با پای پیاده آن امر مهم را به انجام می‌رساند.

با توجه به اینکه رنگ رخسار و حال شوهر نشان می‌داد که بیمار است، ولی گاهی هم به‌فکر حشمت‌خانم خطور می‌کرد که ممکن است واقعاً مریض نبوده و تمارض می‌کند و مرتب به او تلقین می‌کرد: شکر خدا حالت خیلی بهتر شده، آمپول هم که زدی و قند خونت پایین آمده، نه! حالت خوب است. امروز هم استراحت کن. قول می‌دهم فردا کاملاً خوب و قیراق باشی.

تمام افکار و احساسات او در اطراف گاراژ سل‌های رنگین و پُرباری دور می‌زد که پس از یک‌ماه تعویق، فردا ترتیب داده خواهد شد. او در آن شب چندین بار از خواب پرید و به آسمان نظر دوخت و با نهایت شادمانی می‌دید که در هوای صاف بعد از باران‌های ممتد، ستارگان بی‌شماری در آسمان می‌درخشیدند. موجی از شادی سراسر وجودش را فرا گرفت. از جانب دیگر صدای نالهٔ احمدآقا آهنگِ مخالفی را ساز می‌کرد و او با این تصوّر که این ناله‌ها تازگی ندارد، خود را می‌فریفت.

هوا در حال روشن شدن بود که او رختخواب را ترک کرد و قبل از هر کاری، بار دیگر به آسمان چشم دوخت که خوشبختانه حتی لکهٔ ابری هم در آن دیده نمی‌شد. خودش جای را دم کرد و میز صبحانه را چید و بعد به سراغ احمدآقا رفت و او را تکان داد و گفت: احمدآقا پاشو، صبحانه حاضر است.

احمدآقا چشمان بی‌فروغ خود را گشود و درحالی که ناله می‌کرد، به او نظر دوخت. حشمت‌خانم بار دیگر تکرار کرد: بلند شو، صبحانه حاضر است.

شوهرش گفت: من حالم خوب نیست و اصلاً اشتها ندارم. او مانند کسی که سخن دور از انتظاری شنیده باشد، چهره‌اش درهم رفت و با صدای بلند گفت: این ننه من غریب بازی‌ها برای این است که من را از تنها تفریح و دلخوشی‌ام محروم کنی. و بلافاصله زد زیر گریه و در حال اشک ریختن، گفت: تو در تمام عمرت هیچ‌وقت به فکر من نبودی. می‌بینی که شوهرها برای شادی زن‌هایشان چه‌ها که نمی‌کنند. من چیز مهمی جز یک رانندگی خشک و خالی از تو نخواسته‌ام، آن را هم از من دریغ داری!؟

احمدآقا با توجه به اخلاق و روحیات و یکدندگی زنش، می‌دانست که چاره‌ای ندارد و اگر سرسختی به خرج دهد، ظرف آن دو روزی که احتیاج به آرامش و استراحت دارد، باید جنگ اعصاب را هم تحمل نماید. ناچار بلند شد و به زور چند لقمه‌ای صبحانه خورد.

ساعت هشت صبح آنها از خانه خارج شدند. در طول یک‌ساعتی که در خیابان‌ها می‌گشتند، به تعدادی اعلان مربوط به گاراژ سیل برخورد کردند که ساعت شروع آن را ۱۰ صبح تعیین کرده بود. وارد خیابان دیگری شدند که چشم حشمت‌خانم به یک گاراژ سیل افتاد. دیگر تحمل اینکه به جای مناسبی برای نگه داشتن اتومبیل برسد، نداشت. احمدآقا ناچار اتومبیل را دوبله نگه داشت و او را پیاده کرد. از ساعت ۱۰ صبح به بعد، قدم به قدم گاراژ سل‌ها مانند مورچه‌هایی که بعد از باران از لانه خارج شده و روی زمین جمع می‌شوند، به چشم می‌خورد و احمدآقا می‌بایست ترمز کرده و قبلاً عیال را پیاده کند و بعد در اطراف بگردد تا جای مناسبی برای پارک اتومبیل بیابد و سپس به او ملحق شود.

ظرف مدت دو ساعت به چندین فقره گاراژ سل اعم از کوچک و بزرگ برخوردند و حشمت‌خانم به جبران مافات، دلی از عزا درآورد. ساعت یک بعد از ظهر بود که به گاراژ سل بزرگ دسته‌جمعی رسیدند، از آن گاراژ سل‌هایی که چندین خانوار مشترکاً ترتیب می‌دهند و مملو از انواع لباس، اثاثیه منزل، مبل، رادیو و تلویزیون و سایر لوازم بود. چشمان حشمت‌خانم از شادی برق زد و با بی‌صبری هرچه تمام‌تر وسط چهارراه قصد پیاده شدن داشت که احمدآقا مخالفت کرد و گفت: اینجا خطرناک است. اتومبیل را به آن طرف

چهارراه بُرد و او را پیاده کرد و با آن حال زار و نزار، هرچه گشت جایی برای پارک گیر نیاورد تا اینکه چند چهارراه بالاتر توانست اتومبیلش را بین دو اتومبیل دیگر پارک کند. سپس خسته و عرق‌ریزان از اتومبیل خارج شد. دیگر قادر به راه رفتن نبود ولی ناچار بود خود را به محل گاراژ سل بکشانند. هنگامی که به آنجا رسید، حالت تهوع و سرگیجه به او دست داد و چشمانش سیاهی رفت. از عرض خیابان که می‌گذشت، یک اتومبیل را دید که به سرعت می‌آید، اما قادر نبود که قدم‌های خود را تندتر کرده و از مهلکه فرار کند. اتومبیل رسید و فرمان خود را کج کرد تا از کنارش بگذرد ولی بدبختانه لبه سپر جلو اتومبیل به پای چپ او اصابت نمود و او را چند متر به جلو پرت کرد. به‌طوری‌که سرش به جدول پیاده‌رو اصابت کرد و خون از آن جاری گشت.

از صدای شدید ترمز، مردم از سوی گاراژ سل به طرف چهارراه هجوم آوردند. ولی حشمت‌خانم به قدری سرگرم جست‌وجو در میان ریخت‌وپاش‌های بساط گاراژ سل بود که به‌هیچ‌وجه متوجه جریان امر نشد. فقط ناگهان متوجه شد که اطرافش خلوت شده است و خوشحال از این موضوع، با فراغ بال و بدون ترس از پیشدستی دیگری، اجناس را برمی‌داشت و به کناری می‌نهاد. دقایقی بعد هم اوضاع به حال عادی بازگشت و واژه‌هایی مانند "اکسیدنت" و "اولد من" چند بار به گوش او رسید، ولی افکارش در دنیای دیگری سیر می‌کرد و تمام حواسش متوجه لباس‌های نو و سایر چیزهایی بود که در کنار خود گِرد آورده بود و حتی نمی‌دانست چه قیمتی دارند و آیا اندازهٔ تن او می‌شوند یا خیر. برای دیدن شوهرش به اطراف نگاه کرد، او را ندید. چند بار نام او را صدا کرد، اما خبری نشد. با عصبانیت گفت: دیدی، پدرسوخته، آخر کار خودش را کرد و من را قال گذاشت. از اول معلوم بود که او نمی‌خواست امروز همراه من بیاید. معلوم نیست کدام گور و گلی رفته است. آنچه را که انتخاب کرده بود، نزد فروشنده بُرد و حساب کرد. سی دلار می‌شد. حشمت‌خانم کیف خود را باز کرد، دید فقط یازده دلار همراه خود دارد. باز به اطراف چشم دوخت. بیم آن را داشت که اگر آنجا را ترک نماید، کس دیگری از راه برسد و آنها را بردارد. بد و بیراه دیگری نثار احمدآقا کرد.

در این اثناء یکی از همکلاسی‌های آموزشگاه زبان خود را دید. با او سلام و احوالپرسی کرد و عجلولانه پرسید آیا همراه خود پول دارد؟ همکلاسی‌اش گفت: چقدر می‌خواهید؟

او گفت: بیست دلار. پول را از او گرفت و گفت: شوهرم با من بود، ولی نمی‌دانم کجا رفته، می‌توانم از شما خواهش کنم قبول زحمت کنید و مرا به منزلم برسانید. در منزل پول شما را پس می‌دهم.

بعد آنچه را که خریده بود، کشان کشان آورد و داخل اتومبیل همکلاسی خود گذاشت و گفت: یک خواهش دیگر هم از شما دارم. شما در اطراف اینجا دوری بزنید تا ببینم اتومبیل شوهرم را می‌بینم. آنها خیابان را گشتند، ولی اتومبیل احمدآقا را ندیدند. خانم همکلاسی در بین راه گفت: شنیدم سر این چهارراه یک تصادف شده، آیا شما از آن اطلاعی دارید؟

حشمت‌خانم گفت: تا وقتی که من بودم، چیزی ندیدم.

این حرف حشمت‌خانم را به فکر فرو برد و می‌رفت تا دستخوش دلهره و نگرانی شود، ولی مسرت از دست‌آوردهای آن روز، عمیق‌تر از آن بود که جای خود را به تردید و بدگمانی واگذارد. با یک نهیب، آنها را از مغز خود راند و خود را متقاعد کرد که یا شوهرش بدجنسی کرده و او را گذاشته و رفته یا واقعاً حالش بدتر شده و به خانه بازگشته است. به هر حال وقتی که به خانه رسید، چند بار شوهرش را صدا زد. اتاق‌ها را گشت اما اثری از او نبود. خود را با اجناسی که تازه خریده بود، سرگرم کرد. هرچه گرمی شور و شرّ گاراژ سیل فرو می‌نشست، به سردی اضطراب و دلواپسی او می‌افزود.

ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود که تلفن به صدا درآمد. خانمی با زبان انگلیسی حرف می‌زد. از میان سخن‌های او واژه‌های "احمد، اکسیدنت و هاسپیتال" را درک کرد. از شنیدن آن، تمام مسرت و شادی‌های آن روز، جای خود را به تشویش و دلهره سپرد. به دخترش تلفن کرد و جریان را گفت. او سراسیمه آمد و به اتفاق هم به بیمارستان رفتند. آری احمدآقا در تصادف با اتومبیل مصدوم شده و حالش وخیم بود.

پزشکی که او را عمل جراحی نموده بود، اظهار کرد که هفتاد درصد احتمال خطر در پیش است. پس از آن حادثه، احمدآقا مدت چهار روز در حال اغماء بود و روز چهارشنبه همان هفته چشم از جهان فرو بست.

ایرانیان مقیم آمریکا غالباً مراسم تشییع جنازه و دفن را به روزهای تعطیل آخر هفته موکول می‌کنند. قرار گذاشتند که روز خاکسپاری احمدآقا شنبه آینده باشد.

در روز خاکسپاری، تعدادی از اقوام و آشنایان دور و نزدیک برای اجرای مراسم به سوی گورستان رهسپار شدند. در بین راه اتومبیل حامل حشمت‌خانم و فرزندانش پنجر شد. ناگزیر چون فرصت کم بود، از تعمیر آن صرف‌نظر نموده و افراد داخل اتومبیل را بین سایر اتومبیل‌ها تقسیم کردند. حشمت‌خانم هم داخل اتومبیل یکی از خویشان‌دندان دور احمدآقا قرار گرفت. در طول راه، چشم حشمت‌خانم به یکی از گاراژ سل‌های کذایی افتاد و چون عزادار و در راه تشییع جنازه شوهر بود، برخلاف امبال باطنی، چشم از آن برگرفت. از قضا حرکت اتومبیل‌ها لحظه به لحظه کم و کمتر شد تا اینکه حدود یک چهارراه بعد از گاراژ سیل به کلی متوقف شدند. مشاهده گاراژ سیل به منزله شی متبلوری بود که هیپنوتیزم‌کاران برای خواب کردن سوژه، آن را به کار می‌برند.

توقف اتومبیل، موجب سوق دادن او به مرحله نهایی هیپنوتیزم گردید. حالت او شبیه به پرنده داستانی از کتاب کلیله و دمنه بود که مرغی بر بالای درخت، شاهد جوانی بود که مشغول کار گذاشتن تله برای به دام انداختن پرنده‌ای است. پرنده به آن جوان گفت: کدام مرغ نادانی است که نداند دمی در کنار این دانه تعبیه شده و گرفتار آید؟ جوان پاسخ داد: تو ناظر کار من هستی، پرندگان دیگر چه می‌دانند. اما همان پرنده آنقدر به آن دانه نظر دوخت تا فراموش کرد آنچه را که قبلاً دعوی دانایی‌اش را نموده بود. از درخت به پایین پرید و دانه را خورد و به دام افتاد. در آن حال و هوا، گذشته و آینده از ضمیر آگاه حشمت‌خانم محو و اراده‌اش سلب گردید و دستخوش دگرگونی و فراموشی آنی شد. او با زبان شکسته‌ای به بغل‌دستی خود گفت که حالش دارد به هم می‌خورد. بلافاصله درب اتومبیل را باز نمود و اشاره کرد که با اتومبیل پشت‌سری خواهد آمد و از اتومبیل پیاده شد.

دقایقی کنار پیاده‌رو صبر کرد تا اتومبیل‌ها به راه افتادند. او مانند کسانی که دچار خوابگردی شده و در خواب راه می‌روند، برگشت و به سوی گاراژ سیل به راه افتاد. اتومبیل‌های مشایعت‌کننده جنازه به گورستان رسید. سایر اقوام و دوستان و آشنایان هم از دُور و اطراف آمده بودند. خانمی که با حشمت‌خانم در یک اتومبیل بود، هر چه به اطراف نظر انداخت و حتی در میان کسانی که از اتومبیل‌های تازه رسیده، پیاده می‌شدند هم اثری از او ندید. مردم به هم می‌گفتند پس عیال احمدآقا کجاست؟ فرزندانش دلوپس و نگران شده بودند که مبادا بلایی سر مادرشان آمده باشد. خانمی که همراه او بود، گفت: حشمت‌خانم در بین راه حالش به هم خورد و پیاده شد که با اتومبیل بعدی بیاید. بار دیگر به اطراف نظر دوخته و منتظر ماندند. چند اتومبیل دیگر هم که وارد شدند به سوی سایر قبرها رفتند. خانمی می‌گفت: خُب، حالش به هم خورد که خورده باشه. آخر نام و ننگ دنیا شوهرش مُرده، واجب بود که در مراسم خاکسپاری او حضور داشته باشه.

یک ساعت دیگر هم گذشت و دیگر اتومبیلی نیامد. ناگزیر پس از انجام مراسم، او را به خاک سپردند. آن دو خانمی که با حشمت‌خانم روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودند، نگاه‌های معنی‌داری با هم رد و بدل کرده و آهسته حرفی زدند که کسی نشنید. فکری مانند برق از مغز دختر حشمت‌خانم گذشت، ولی بازتاب آن "نه، نه، هرگز!" بود.

هنگام بازگشت، افکار ضد و نقیضی به ذهن دخترش هجوم آورد. او حیرت‌زده و مشوّش و نگران بود. لذا سعی کرد قبل از سایرین خود را به نزد مادر برساند. با کلیدی که همیشه همراه داشت، درب خانه را باز کرد و از مشاهده مادر خود که انبوهی لباس را به اطراف خود پراکنده و آنها را ورنانداز می‌کرد، در جای خود میخکوب شد.

واپسگرایی

در مورد انقلاب بیست و دوم بهمن ایران، تا این تاریخ، نقطه نظرات موافق و مخالف زیادی ابراز شده است. چه از جانب کسانی که رُخدادهای آن زمان را واجد شرایط یک انقلاب واقعی ندانسته و از آن با عنوان‌های "شورش کور مذهبی" و "فتنه خمینی" یاد کرده‌اند و چه آنان که وقوع آن را ناشی از جبر زمان و واکنش مردم به علت نادیده انگاشتن حقوق حقه خود در نظام پادشاهی قلمداد می‌کنند.

اگر با نظری واقع‌بینانه به این جریان بنگریم، درمی‌یابیم که انقلاب بیست و دوم بهمن صرف‌نظر از شیوه نادرست، کوتاه‌فکرانه و پیامدهای زیانبار و ناهنجارش، آنچه که غیرقابل انکار است، مبارزه پیگیر و بی‌امان اکثریت چشمگیری از طبقات مردم و سازش گروه و دسته‌هایی با هر گونه باور و طرز تفکر و گردهمایی در یک صف واحد به منظور سرنگون کردن رژیم سلطنتی و جایگزینی آن با جمهوری اسلامی بود که از هر حیث و هر جهت کامل و تمام‌عیار بوده و خیزشی کم‌سابقه می‌نمود.

از ویژگی این جنبش که موجب شد پای از مرز ایران فراتر نهاده و گام در دیگر کشورهای درحال انحطاط بگذارد، شعار بی‌بدیع درهم شکستن ضوابط کسب قدرت به‌وسیلهٔ روحانیون مذهبی بود و عملاً نشان داد که این ملایان و بیکاره‌ها و کوتاه‌فکران به پشتوانهٔ اکثریتی که از قافلهٔ تمدن دور افتاده‌اند و حاضرند نقد عافیت را فدای افسانه‌های عافیت نمایند، می‌توانند به‌پا خاسته، بر مسند قدرت تکیه زده و فرمانفرمایی کنند.

با این ترتیب واجدین شرایط در دیگر کشورها که شاهد تحقق یافتن شعارهای انقلاب ایران در واژگون ساختن نظام قدرتمند شاهنشاهی ایران بودند و مشاهده نمودند که چگونه یک بارفروش میدانی به مقام فرماندهی سپاه رسید و روضه‌خوان‌های عاری از هر گونه علم و دانش و همچنین گروه دیگری از واخورده‌های جامعه، کرسی‌های مجلس و وزارتخانه‌ها را اشغال کردند؛ و عجباً که بعد از تجربهٔ تلخ انقلاب ایران، مردم افغانستان هم با آغوش باز از طلاب علوم دینی خود استقبال کردند. همچنین اخبار و اطلاعاتی از جنبش‌های پنهان و آشکار در دیگر کشورها نیز به گوش رسید. کدام آخوند و مُلا و کشیش و خاخام و رمال و بیکاره و بارفروشی است که آرزوی طلایی فرمانفرمایی مطلق، مانند دربار باشکوه هارون‌الرشید را در سر نپرواند؟ برای پی بردن به ماهیت تیری که از زمین برخاست و بر بال عقاب تیزپرواز اصابت نمود و آن را به خاک افکند، نه از موضع گرفتن، پشت سر اجداد باستانی افتخارآفرین، که گفته‌اند:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل

و نه از نفی و انکار واقعیات می‌توان طرفی بست. هر آنگاه صحنه‌ها و پیامدهای ویرانگر انقلاب بیست‌ودوم بهمن را که هنوز در اذهان و خاطره‌ها باقی است و شاهدان عینی میلیونی دارد، با رُخدادهای چهارده قرن پیش که صفحات سیاه تاریخ گواه آن است، مورد مقایسه قرار دهیم، وجه تشابه‌شان چنان است که شامل کشور ما گردیده است. در این مورد ویژه، الحاق تبصره‌ای بر نظریهٔ جامعه‌شناسان دایر بر سیر تکامل انسان به نسبت پیشرفت‌های علم و صنعت لازم به‌نظر می‌رسد.

نخست تاریخ را ورق می‌زنیم تا دریابیم از کجا به کجا رسیده‌ایم:

وقتی اسلام به ایران رسید، ایرانیان آغوش بر روی آئینی که ره‌آوردش برادری و برابری بود، بگشودند و برای درهم شکستن امتیازات طبقاتی روحانیون زردشتی، با تمام جان و از بُن دندان آن را پذیرا شدند و خود تیغ بر روی هموطنان خویش کشیدند. اما نتیجه این شد که در نخستین گام، عُمَر دستور داد که تمام کتاب‌ها و آثار مدنیت و تاریخ بزرگان ایران را به آب شسته و از آن همه ذخایر معنوی چیزی باقی نگذارند.^(۱)

و در نامه‌ای که " معاویه " به " زیاد ابن عُبَید " می‌نویسد، چنین آمده است:

و اما ای " زیاد " دربارهٔ ایرانی‌ها، این قوم که به نام موالی و بردگان در میان ملت اسلام به‌سر می‌برند، جز سیاست و روش " عُمَر ابن الخطاب " اداره شدنی نیستند. این ملت را باید اسیر کرد، باید ذلیل کرد. این ملت به همان روش که " عُمَر " می‌گوید که هرگز نتوانند سر بردارند، آن‌قدر بار بر دوش ایرانیان بگذارید که بر دوششان فشار بیاورد و سنگینی کند. ایرانی هر چند که شریف و بزرگوار و از خاندان بزرگ و نام‌آور باشد، حق ندارد بر عرب، هر چند پست و رذل باشد، پیشی جوید و هنگام گذشتن از کوچه‌ها جلوتر از عرب راه برد.^(۲)

در بخش دیگری از این کتاب می‌نویسد:

ریسمانی به طول ۵ وجب ضمیمه بود. مردم بصره را احضار کن و در میان اهل بصره از ایرانیان مسلمان و غیرمسلمان، هر کس طول قامتش با این ریسمان اندازه بود، گردن او را بزن.^(۳)

و در جایی دیگر از کتاب چنین آمده است:

"عُمَر بن الخطاب" صدها سَنّت مخالف در دین به‌جا گذاشته و هیچ‌کس بر وی اعتراض نکرد و خُرده نگرفت. می‌گذاشتی که این سَنّت را نیز برقرار می‌داشت و عَجَم کُشی را وسیلهٔ تقرب الٰهی می‌شمرد.^(۴)

۱. نقل از کتاب تاریخ سیاسی/اسلام، نعمت‌الله قاضی‌شکیب، چاپ دوم، ۱۳۶۰، ص ۴۷۸.

۲. همان. ص ۴۸۱. ۳. همان. ص ۴۸۶. ۴. همان. ص ۴۹۰.

آیا جُور و تعدی و مردم‌ستیزی پادشاهان ساسانی، چنان شدّت و حدّت طاقت‌فرسایی داشت که ایرانیان، چاره را منحصر به فرد دانسته و به رهبری پیشوایان مذهبی خویش با تمام جان و از بُن دندان پذیرای هجوم و تسلط اعراب بر کشورشان شدند؟ آیا از راه دیگری نمی‌توانستند بر "یزدگرد" شوریده و او را از سلطنت خلع کنند و دیگری را بر اریکه قدرت بنشانند؟

آیا روش خاص "عمر" در سرکوبی ایرانیان مؤثر واقع شد و ملّتی که قرن‌ها کشورشان در ردیف ابرقدرت‌های جهان بود، چنان دستخوش حقارت و زبونی یا مغزشویی شدند تا از قبایلی که خود با رضایتِ خاطر و کورکورانه پذیرای فرمان شاهنشاهان ایران بودند، یوغ بردگی و فرمانبرداری آنها را بر گردن نهند و نه‌تنها دَم برنیاورند، بلکه اندوخته‌های اجداد و نیاکان خویش را در طَبَق اخلاص نهاده و تقدیم حضورشان دارند و قرن‌ها فاتحان کشور را مورد تکریم و ستایش قرار دهند؟

از محتوای مندرجات کتاب *تاریخ سیاسی/اسلام* و سایر منابع مورد استناد ایرانیان چنین برمی‌آید که تقصیر تمام مصائب و ستمی که اعراب بر ایرانیان روا داشته‌اند، زیر سر "عُمَر" و دو خلیفهٔ راشدین بوده و دلیل بارزِ آن، گرایش ایرانیان به مذهب شیعه است. در صورتی که واقعیت امر و تاریخ، خلاف آن را ثابت می‌کند.

اولاً ایرانیان نه‌تنها در دوران سلطهٔ اعراب، بلکه پس از پایانِ یورش آنها و قدرت بازگشت حاکمیت به دستِ مردان سلحشور ایرانی، از اینکه دولتمردان تحت‌تأثیر افکار اکثریتِ طرفدار همان سه خلیفهٔ راشدین جابر، قرن‌ها نتوانستند از زیر بار خلفای اهل تسنن بغداد شانه خالی کنند، پس از برچیده شدن بساط خلفای بغداد در ایران، مردم کماکان طوق عبودیت و بندگی پیشوایان مذهبی را از گردن خویش برنداشتند و اگر به ظاهر پادشاهانی در ایران به مسند قدرت می‌رسیدند، ولی عملاً روحانیون مذهبی که از بغداد الهام می‌گرفتند، رهبری روح و فکر مردم را در اختیار خود داشتند. بی‌جهت نبود که قیام بابک خرم‌دین و دیگر خیزش‌ها به‌جایی نرسید.

ثانیاً اکثریت قریب‌به‌اتفاق مردم، تا دو قرن بعد، پیرو مذهب اهل سنت بودند و به سه

خلیفه راشدین تا سرحدّ پرستش ارج می‌نهادند و شیعیان به‌نحوی در اقلیت به‌سر می‌بردند که حتی جرأت ابراز عقیده خود را نداشتند و هنگام برخورد با اهل سنت، تظاهر به روش آنها نموده و به‌اصطلاح تقیه می‌کردند تا اینکه سرسلسله صفویان، شاه اسماعیل، مذهب شیعه را در ایران رسمی اعلام کرد و رواج داد.

زمان گذشته را پشت سر می‌گذاریم و به زمان وقوع انقلاب برمی‌گردیم. به یادِ خاطره تلخ و دردآوری که نه‌تنها من، بلکه شاهدان عینی فراوان داشت و علامت سؤالی است که باید در ردیف صدها سؤال دیگر قرار گیرد.

لازم به توضیح نیست که از دیرباز در ماه اسفند، به‌ویژه هفته آخر سال، مغازه‌های آجیل و شیرینی‌فروشی مملو از کسانی بود که برای تدارک دید و بازدید عید و سفره هفت‌سین ازدحام می‌کردند.

روزهای پایانی سال ۱۳۵۷، برخلاف سال‌های گذشته، مغازه‌ها از کالا پُر و از خریدار خالی بود. من روز دوم فروردین‌ماه ۱۳۵۸، برای خرید به مغازه شیرینی‌فروشی محل (قنادی مهر) در خیابان یوسف‌آباد رفتم و با نهایت حیرت دیدم مغازه کاملاً از کالا خالی است. علت آن را سؤال کردم. صاحب مغازه که یک مرد ارمنی بود، لبخندی زد و گفت: مگر نمی‌دانی که حضرت امام خمینی فرموده‌اند که برقراری آئین عید نوروز از نظر شرعی اشکالی ندارد. مردم هم بلافاصله و با شتاب هرچه تمام‌تر آمدند و هرچه بود خریدند. من فکر کردم که شاید سیل خریداران به این مغازه روی آورده و در شیرینی‌فروشی‌های دیگر بتوانم خرید کنم. پیاده رفتم تا به خیابان شاه‌رضا رسیدم. جلو یک مغازه شیرینی‌فروشی صف طولی تشکیل شده بود. ناگزیر انتهای صف ایستادم. پس از اینکه نوبت به من رسید، دیدم در آن مغازه جز تعدادی جعبه‌های بسته‌بندی‌شده یک کارگاه شیرینی‌پزی که از مدت‌ها پیش مانده و چربی روغن به روی جعبه نفوذ کرده بود، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. یک جعبه از آن را به چندین برابر قیمت اصلی خریدم و به راه افتادم. در بین راه موجی از غم و حسرت، سراسر وجودم را فرا گرفت و در دریایی از فکر غوطه‌ور گشتم. با خود اندیشیدم که آیا مردم ایران در نظر دارند به

همین سادگی این عید، تنها یادگار عهد باستان که در سیل بنیان‌کن حملهٔ اعراب و دیگر طوفان‌ها و حوادث قرون و اعصار پایدار مانده است را در سال‌های پایانی قرن بیستم و در زمانی که سطح بی‌سوادى مردم ایران به حداقل رسیده، مانند سایر آئین و آثار مجد و عظمتِ صفحاتِ درخشان تاریخ کهن خویش به پای امام قربانی کرده و به صیرف اینکه امام آنگِ طاغوتی بر آن بزند، به دست فراموشی بسپارند؟

در گیر و دار حوادث ناهنجار گذشته و چشم‌انداز آینده، موردی که موجب امیدواری و خوش‌خیالی است، وجودِ اندیشمندان و اهل دانش است که روزنهٔ امیدی مبنی بر روند توقف‌ناپذیر سیر تکامل محسوب می‌شود. در واقع به عقل سلیم هم نمی‌گنجد که در زمان پیشرفت‌های شتابزدهٔ دانش و نوآوری‌های تکنیک در اوج فضا و ژرفای اقیانوس‌ها و کشف بسیاری از رازهای زمان گذشته، واپس‌گرایان بتوانند منشأ اثری در جامعهٔ بشر باشند. ولی هر آنگاه به تاریخ تمدن گذشتهٔ مصر، ایران، یونان، بابل و عیلام نظری بیافکنیم، با پیشرفت مصری‌ها در علوم ریاضی و هندسه که کاربرد آن در اهرام ثلاثه به چشم می‌خورد، تراوش فکر و اندیشهٔ ایرانیان در ابداع اولین اعلامیهٔ حقوق بشر و فلسفهٔ وسعت افکار و اندیشهٔ ارسطو، سقراط و افلاطون، همچنین سقوط و انحطاط تا تدوین و اجرای توضیح‌المسائل از تراوشات مغز امام خمینی و ماجراهای مشمئزکننده‌ای که در فیلم "زوربای یونانی" به تصویر کشیده شد، این اندیشه را در ذهن قوّت می‌بخشد که آیا سیر تکامل بشری هم مبتنی بر اصول تولد، زندگی و مرگ استوار است؟

به مصداق ضرب‌المثل مشهور «چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است»، متأسفانه باید پذیرفت که در اغلب کشورها، انحطاط تفکر، نه‌تنها در میان مردمان عادی رسوخ یافته، بلکه در روح و افکار بسیاری از دانش‌پژوهان و پزشکان و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های معتبر به‌طور روزافزونی سایه افکنده است. به‌ویژه مردم ایران که سیطرهٔ روحانیون را از اجداد خویش به ارث برده‌اند و دلبستگی آنان به موبد و آخوند و ملا، مانند کودک به دامان مادر است که هر آنگاه مادری طفل خویش را مورد خشم و بی‌مهری قرار دهد، باز لحظه‌ای بعد، کودک به آغوش او پناه می‌برد. برای نمونه، آقای سیّد محمدعلی

جمالزاده، نویسنده‌ای آزادخواه که یکی از مبارزین دوران مشروطیت است و پدیدآورنده کتاب‌های انتقادی و طنزآمیز مانند *صحرای محشر*، *درد دل ملا قربانعلی* و *بیلہ دیگ بیلہ چغندر*، در سن ۹۰ سالگی با نماینده امام خمینی مصاحبه نموده و به پاس و ستایش از رهبر انقلاب، تمام آثار خود را به دانشگاه جمهوری اسلامی اهدا کرد.

نظری به غربت‌نشینان و ستمدیدگان درون و برون مرزی، کافی است تا ببینیم با وجود تحمل آن‌همه شکنجه و ناهنجاری‌ها، در کجا ایستاده‌اند و باز چشم امید به دست تغییر رنگ را به یابوهای دیگری از آنها مانند عبدالکریم سروش و آیت‌الله خاتمی — یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری اسلامی — دوخته‌اند. گویا سرنوشت ما ایرانیان به مدلول آیه «وَنُزِّلُ مَن تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» و تفسیر من تشاء یا عمامه و عبای آخوندها گیر کرده است.

در اینجا، پرنانزی باز کرده و مسائلی از کتاب دکتر "پُل ژاگو" را بازتاب می‌دهم:

حدود یک ربع قرن پیش، در یکی از کشورهای اروپایی تحت ریاست عده‌ای از افراد فوق‌العاده بااراده، یک مرکز تلقین روانی بسیار پُردامنه و بی‌سابقه‌ای تشکیل یافت و متجاوز از نود میلیون تن را به یک توده متعصب و نابینا تبدیل کرد. مطالعات و تحقیقات ما پیرامون این تسلط حیرت‌انگیز به این نتیجه رسید که مؤسسان این سازمان توانسته بودند با استفاده از اصول و قوانین ارتباط روانی بین افراد، واکنش‌های پُر دامنه‌ای را به وجود آورند و قدرت دربرگیرنده‌ای از رأس مرکز به طرف پایین اشاعه دهند؛ یعنی نیرویی که از یک اراده آهنین به ده‌ها هزار نفر به‌وسیله وسایل ارتباطی متعددی انتقال می‌یافت، با چندین برابر قدرت اولیه، بار دیگر به طرف قلعه هِرم بازمی‌گشت و بدین طریق نیروی اولیه مرکز رابطه حیرت‌انگیزی را تقویت می‌کرد.^(۱)

دکتر "ژاگو" مشخص نکرد که این عمل در کدام یک از کشورهای اروپایی اعمال شده و قدر مسلم این است که روش انتقال امواج فکری جنبه علمی دارد و هم‌اینک در معالجه

۱. نقل از کتاب *مانیتیسیم شخصی*، پُل ژاگو، ترجمه مشفق همدانی، چاپ سوم، ۱۳۶۶، صص ۲۳-۲۴.

بیماران یا واداشتن افراد به انجام خواسته‌ای از راه دور به کار می‌رود و تردیدی نیست که بر مبنای قوانین فیزیکی، کلیه مواردی که در یک جزء، منشأ اثر باشند، در کل نیز مؤثر خواهد بود.

رُخداد حیرت‌انگیزی که دکتر "ژاگو" شرح داده، این افکار را به ذهن می‌آورد که آیا حوادث زمان حاضر که برخلاف روند تکامل و دور از عقل و منطق در ایران و دیگر کشورهایی که سیر قهقرایی را می‌پیمایند، از چنین مراکزی ناشی می‌شود؟ آیا در زمان‌های دور هم افراد یا گروهی از راه انتقال امواج فکری، اراده خود را به مردم تحمیل می‌کردند؟ و اگر چنین باشد، رژیم فرضی "جورج اورول" در کتاب ۱۹۸۴، به گونه تئوری‌های "ژول ورن" قابل تحقیق نیست؟ با این تفاوت که "جورج اورول" در زمان وقوع آن اندکی شتاب به خرج داده است.

آخرین امید

در زیر این آسمان کبود، در ذرات و کهکشان‌ها و در میان تمام پدیده‌هایی که به قول اینشتین، تابع قانون نسبیت است، شک نیست که خوبی‌ها، بدی‌ها، زندگی، مرگ و خطر که پیش‌درآمدِ آهنگِ مرگ است هم امری نسبی است. اما آنچه در این مقوله مورد نظر است، واژه‌های هراس‌انگیز بالاتر از خطر و بالاتر از مرگ است. واژه‌هایی که خطر و مرگ را تحت الشعاع قرار داده و خط بطلان بر ضرب‌المثل مشهور "بالاتر از سیاهی رنگِ دیگر نباشد"، کشیده است.

مرگ برای کسانی وحشت‌انگیز است که پیوندشان را با رشته‌های کامیابی و شادمانی قطع می‌کنند، وگرنه مرگ برای موجوداتی به‌منزلهٔ تیر خلاص است، مانند "سیزیف" یکی از اساطیری که به اتهام گناهی مورد خشم زئوس قرار گرفت و محکوم شد برای مجازات خود، سنگ عظیمی را در دامنهٔ کوهی بلند به قلهٔ آن کوه برساند، ولی آن سنگ به‌علت

سنگینی زیاد، هر بار در نیمه راه به پایین می‌غلطید و او مجبور می‌شد که عمل خود را تکرار نماید و هر روز از بام تا شام، کارش همین بود. سرسختی جان در برابر چنین شکنجه‌هایی بالاتر از مرگ است.

گناه، عملی نهی شده است که برای ارضای نفس انجام می‌گیرد. سببی است که از درخت ممنوعه چیده می‌شود. راهی است میان بُر برای رسیدن به دیاری که شایستگی ورود به آن را نداری و عقوبت‌هایی هم برای مرتکبان آن در پی خواهد داشت. اما جای بسی تعجب است که مشاهده می‌شود کسانی تحت کیفر قرار می‌گیرند که پای از حریم فرامین خداوندگاران مرئی و نامرئی فراتر ننهاده‌اند. بلکه ناخواسته مورد بی‌مهری یا خشم طبیعت قرار گرفته و دستخوش حادثه یا بلایی شده‌اند که در هیچ آئین و مسلکی هم مجرم و گناهکار محسوب نمی‌شوند، ولی عملاً سرنوشت بزهکار زندانی و بیمار بستری، هر دو یکسان است. در این مورد چه خوب سروده شاعر ناکام میرزاده عشقی که می‌گوید:

خلقت من از ازل یک وصله ناجور بود

من که خود راضی به این خلقت نبودم، زور بود

شالوده نظام طبیعت بر مبنای ادامه حیات استوار است. همان‌گونه که گلبول‌های سفید خون، مدافع تن هستند، آرزو و امید نیز مهار روح را در دست دارند. آنان چون شهرزاد قصه‌گو با افسانه‌سرایی و قصیده‌پردازی، به صرف عمر پرداخته و مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بر روی پرده پندار ظاهر شده و به سرگرمی کسانی، به قول فرخی یزدی:

زندگی کردن من مُردن تدریجی بود

آنچه جان گند تنم، عمر حسابش کردم

می‌پردازند.

فصول بهار جوانی و تابستان میانسالی، زمینه مساعدی برای کِشتِ بذَر آرزوها و موقعیت مناسبی است برای صحنه‌سازی امید که رشد و نمو واهی آن را در پرده پندار به‌نمایش بگذارد. اما هنگامی که پاییز عمر فرا می‌رسد، کسی که تخم آرزو کاشته، می‌بیند

که دیگران از دسترنج خویش بهره‌ها دارند و حاصل بذر او جز حسرت و نومیدی چیز دیگری نیست.

بر این منوال، دوران جوانی و میانسالی سپری شده و روزگار پیری و درماندگی فرا می‌رسد. در این زمان است که نقش‌ها در اثر تکرار، رنگ باخته و بازیگر و تماشاچی هر دو پیر و فرسوده شده‌اند. شیرازه‌هستی آرزومند از هم گسیخته به‌طوری که ترمیم ضایعات، به مراحل مختلفی از معجزات که حتی در داستان‌های ایده‌آلیست هم اغراق‌آمیز به‌نظر می‌رسد، نیازمند است. لذا آن‌کس که در آرزوی پیراهن بوده، تن را رها کرده و برای عاشق ناکام نیز رمقی باقی نمانده است.

خواسته‌ها در اثر مرور زمان و پالایش در دوره‌های مختلف، به‌صورت غده چرکینی درآمده است. افسانه‌های نمایشی نقش‌آفرینان و نقش بازیگران پرده‌پندار به پایان رسیده و ناگزیر آرزوها رفته‌رفته میدان تمنا را ترک گفته‌اند. ولی به‌اصطلاح مشهور که "تا نفس هست، آرزو باقی است"، آرزوی دیگری قد علم کرده و قدم به صحنه تیره و تار پرده‌پندار می‌نهد.

این آرزو، آرزوی مرگ است.

به‌هرحال، آرزو، آرزو است. چه تفاوتی دارد که برای جنب و جوش زندگی باشد یا سکون و خاموشی مرگ. نیل به این آرزو، نه دیگر به نیروی خارق عادات نیاز دارد و نه یاری بخت و درگیری چرخ‌دنده‌های قانون احتمالات برای به‌راه انداختن چرخ زندگی. مرگ در یک لحظه بی‌خبری فرا می‌رسد و به تمام شکنجه‌های جسمی و روحی خاتمه می‌دهد. آیا چنین است؟

در دوران فرمانروایی این آرزو، عفريت مرگ به همای سعادت بدل شده و ضریبان‌های تند قلب که گویا آهنگ مرگ را می‌نوازند، به‌نظر نوایی دلکش می‌آید. آنگاه که غده‌هایی بر روی تن مشاهده شود یا دردهایی، جسم را آزار دهد، به نویدی از پیک مرگ تعبیر شده و برای اطمینان به قطعیت و تأیید آن، به پزشک مراجعه می‌شود. پس از اتمام معاینه و آزمایشات لازم، هنگامی که با آن خلقت ناجور در انتظار نتیجه نشسته و غرق در افکار

گوناگونی چون بقاء یا عدم وجود روح، جاودانگی حیات یا خاموشی ابدی است، به نظرش می‌رسد که دکتر با قیافه‌ای محزون و اندوهگین به نزدش آمده و از او می‌پرسد که آیا همراهی با خود دارد و متعاقب آن به یاد وصیت‌نامه می‌افتد و خنده‌اش می‌گیرد. در اثر خنده، از آن حالت رؤیاگونه خارج شده و دکتر را می‌بیند که با چهره‌ای برخلاف تصوّر لحظه قبل خویش، شاد و با لبخند رضایت‌بخشی که بر لب دارد به‌سویش می‌آید. پزشک در مقابلش می‌ایستد و دست خود را بر شانه‌اش نهاده و می‌گوید: نگران نباشید، نتیجه تمام آزمایشات منفی است.

و او بار دیگر مانند غریقی غوطه‌ور در بحر بیکران نامرادی‌ها، آخرین امید خود را از دست داده و در حالی که هراس بالاتر از مرگ، تمام وجودش را فرا گرفته است، آهی از سر یأس و حرمان کشیده و زیر لب این بیت را زمزمه می‌کند:

بخت بد بین کز اجل هم ناز می‌باید کشید.

کداین

حسین، با دخترعموی خود، منیر که هر دو از خانواده‌های مرفه و سرشناس شهر بودند، با هم بزرگ شده و به اصطلاح، عقدشان در آسمان بسته شده بود. لکن در جریان رُشد، آنها دستخوش تغییر و دگرگونی‌هایی شدند، بدین ترتیب که منیر هرچه بر قامتش افزوده می‌شد، چهره‌اش زیبا و طنازتر می‌گشت و به عکس اندام‌های حسین در عرض بدن پیشروی کرده و تناسب خود را از دست می‌داد و چاق و خپل می‌شد.

روابط آنان تا زمانی که به احساس ناشی از جنسیت خود پی نبرده بودند، عادی و دوستانه بود، ولی در مرحله بلوغ جنسی که منیر زودتر گام در آن نهاد، بین احتیاج و انتخاب، خط‌هائلی به وجود آمد. چهره گلگون و دیدگانی که برق تمنا در آن می‌درخشید و سینه‌های برجسته و هوس‌انگیزش توجه جوانان محل از جمله مهدی، پسر استاد محمد نجار که نوجوانی رشید و آراسته بود و چشمانی نافذ و قامتی برازنده داشت را به خود

معطوف می‌ساخت. اما شرایط زمانی و فاصله طبقاتی و سایر اوضاع و احوال حاکم بر محیط زندگی‌شان به هیچ‌کدام جرأت و امکان نزدیکی به یکدیگر را جز نگاه‌های حسرت‌بار و معنی‌دار — آن‌هم از راه دور — نمی‌داد. این‌دو مانند ماه و ستارگان جزیره ابرآلودی بودند که هر از گاهی در زمانی کوتاه، ظاهر و سپس ناپدید می‌شدند.

در آن زمان، مردم و خصوصاً بانوان، درگیر و پای‌بند مرئی و نامرئی قوانین مذهبی و آداب و رسوم اجتماعی بودند. عشق‌ها در اعماق و درون عشاق و در زیر گرد و غبارهای حوادث مدفون و متحجر می‌گشت. عشق آزاد، معنی و مفهومی نداشت و در خاطر هیچ دختری خطور نمی‌کرد. اگر برحسب اتفاق شرایط مساعدی ایجاد می‌شد، منجر به ازدواج گشته و بدین ترتیب عاشق و معشوق به‌هم می‌رسیدند و در غیراین‌صورت، دختر با صوابدید خانواده به عقد مرد ناهمگونی درآمده و برای پسر نیز دختری را که احياناً هرگز ندیده بود، انتخاب می‌کردند. لذا عشق یک دختر حاجی معروف با پسر یک نجار غیرممکن بود و منیر هم از این امر به‌خوبی آگاه بود.

اما حسین با اینکه دوران کودکی را پشت سر نهاده و گام در مرحله بلوغ می‌گذاشت، به علت وابستگی‌های فامیلی و طبقاتی و همچنین نامزدی ضمنی و پیشرفت او در امر تحصیل، کماکان مجاز بود که به خانه منیر رفته و به تکالیف و دروس او کمک نماید و گاهی هم دور از چشم مادر و خاله‌خان‌باجی‌ها با همدیگر به بازی و تفریح بپردازند.

بازی‌ها به نحوی انتخاب می‌شد که در ارتباط با تماس‌های بدنی باشد، از قبیل دکتر و بیمار یا قایم‌باشک که غالباً منیر در نقطه تاریکی پنهان می‌شد و هنگامی که حسین او را پیدا می‌کرد، ظاهراً به‌علت تاریکی با چنگ زدن به نقاط حساس بدنش، او را می‌گرفت و منیر دستخوش التهاب و هیجانی می‌شد که حسین از آن غافل نبود و این تسلیم و رضا را به علاقه او نسبت به خود تلقی می‌نمود. غافل از اینکه نه‌تنها در این مورد از او صرفاً به‌عنوان یک جنس مخالف، بلکه به‌عنوان شی‌ای استفاده می‌شد و هیچ‌گونه علاقه و محبتی را دربرنداشت. منیر با تجسم چهره جذاب مهدی، از تماس با دست‌های حسین خود را ارضاء می‌کرد.

مهدی گرچه در مدرسه نسبت به فرا گرفتن درس، شاگرد تنبلی بود، ولی در اجتماع خیلی زیرک و زرنک و کارآمد می‌نمود. او ماهرانه سر راه منیر سبز می‌شد و با نگاه‌های شرربار خود ابراز عشق می‌کرد و اگر کوچه خلوت بود به او سلام می‌داد. منیر هنگامی که او را می‌دید، چهره‌اش برافروخته می‌شد و قلبش به تپش می‌افتاد و با اینکه سر را به زیر افکنده و با قدم‌های تندی از مقابلش می‌گذشت، برق نگاهش بیانگر راز دل بود. در آن زمان، تازه چند مدرسه در شهرهای مهم تأسیس شده بود و دخترخانم‌های اعیان با لباس‌های سراپا پوشیده و غالباً همراه با دایه یا چند نفر از دخترهای اهل محل به مدرسه می‌رفتند. آنها به‌ندرت از خانه خارج می‌شدند.

خانه مسکونی مهدی در انتهای کوچه بود و فاصله زیادی با منزل منیر داشت، ولی او با مهارتی خاص هر از گاهی، بام به بام تا پشت‌بام خانه منیر می‌رفت و اگر فصل گل بود، شاخه گلی که با خود می‌آورد و مترصد بود تا هنگامی که منیر وارد حیاط شود، به سوبش پرتاب کند و چون منیر سرش را بالا می‌گرفت، مهدی لبخند زده و با ایما و اشاره به او ابراز عشق می‌نمود. با وجودی که منیر ظاهراً خود را خونسرد و بی‌اعتنا نشان می‌داد، اما مهدی احساس می‌کرد که قلب منیر برای او سخت می‌تپد.

یک روز هنگام فرا رسیدن امتحانات ثلث آخر بود و حسین برای کمک به درس ریاضی منیر آمده بود و در باغچه خانه‌شان روی صندلی نشسته و ظاهراً مشغول درس خواندن بودند. از قضا مهدی هم در پشت‌بام، سنگر گرفته و هرگاه که چشم حسین را دور می‌دید، سرک کشیده و حضور خود را اعلام می‌داشت. منیر سخت در بیم و هراس بود و می‌ترسید که مبدا حسین متوجه قضیه شده و رسوایی به بار آورد.

مهدی که شانس نزدیک شدن به دلدار را نداشت، از وجود رقیبی در کنار محبوبش نیز سخت احساس حسادت و نگرانی می‌کرد. ولی از طرفی با مقایسه ظاهر و قدرت و جسارتی که در خودش سراغ داشت و پُخمگی و دست‌وپاچلفتی بودن حسین، می‌دانست که او در دل منیر نمی‌تواند جایی داشته باشد. در این اثناء چشم منیر به یک عنکبوت درشت و سیاه

افتاد که در نزدیکی آنان راه می‌رفت. او رو به حسین کرد و گفت: زود باش این عنکبوت بدتر کیب را بکُش.

حسین با تأنی نظری به عنکبوت انداخت و گفت: چیکار به کارش داری، بگذار به راه خود برود. و با استناد به قول پدرش که می‌گفت این عنکبوت‌ها موجودات بی‌آزاری هستند، اظهار فضل نموده و این شعر از فردوسی را با آب و تاب تمام خواند:

مبازار موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
منیر آبروان را در هم کشید و با عصبانیت تکرار کرد: بکُش، بکُش. من از این جانور وحشت دارم.

حسین با بی‌میلی از جایش بلند شد و عنکبوت که گویا خطر را حس کرده بود، به سرعت از تنهٔ درخت بالا رفت. بر روی شاخهٔ درخت، پروانه‌ای زیبا و خوش خط و خال نشسته بود و عنکبوت به طرف آن شاخه می‌رفت. حسین به دنبال سنگ مناسبی می‌گشت. منیر در یک لحظه و در خیال خود، عنکبوت را حسین و پروانه را مهدی در نظر مجسم نمود. حسین هنوز سنگی پیدا نکرده بود و منیر با صدای بلند داد می‌زد: بزن، بزن، الآن پروانه را می‌خورد. حسین سنگی را از روی زمین برداشت و از دور پرتاب کرد، ولی از بخت بد، سنگ به جای عنکبوت به کمر پروانه اصابت نمود و آن را به دو نیم کرد. منیر با دیدن آن منظرهٔ دلخراش، بلادرنگ مشت خود را گِره کرد و بر فرق حسین فرود آورد و گفت: بی‌عرضهٔ قاتل.

مهدی که از اول، ناظر جریان بود، از این پیشامد ذوق‌زده شد و بی‌اختیار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. حسین سر خود را بالا گرفت و مهدی را دید و لحظه‌ای بهت‌زده بر جای ماند و بعد با خود گفت: آری من گناهکارم، عنکبوت می‌بایست کُشته می‌شد نه پروانه. سپس سر را به زیر افکند و از خانه خارج شد.

جنون کاوی

از دوران کودکی به یاد دارم که همیشه مسئله دخالت انگلستان در سرنوشت مردم ایران، نُقلِ کوچه و بازار بود. تا جایی که پدر مرحومم که یک کاسب بازاری بود و در امر سیاست هم علم و اطلاعی نداشت، می‌گفت، شنیده است در شهر کرمان، روزی یک آخوند بر بالای منبر، در ضمن روضه‌خوانی و ذکر وقایع صحرای کربلا، عُمال انگلیس در ایران را مورد خطاب و عتاب قرار داده و هر چه بد و بیراه در چنته داشت، نثارشان می‌کرد. یکی از جیره‌خواران حاضر در مجلس که با کنسول انگلیس رابطهٔ نزدیک داشت، این خبر را با آب و تاب هر چه تمام‌تر به گوش کنسول می‌رساند، به گمان اینکه دیگِ غیرتش به جوش آمده و خط و نشان‌های جانانه‌ای برای آن آخوند مُتجاسر بکشد، ولی به‌عکس کنسول پس از شنیدن آن خبر با خونسردی لبخند معنی‌داری بر لبانش نقش بسته و می‌گوید: آری، پدرسوخته پول پُر گرفت ولی فحش کم داد.

این گونه شایعات از زبان مردم زیاد شنیده می‌شد. صرف‌نظر از اینکه چنین داستان‌هایی واقعی یا ساختگی باشد، حاکی از طرز تفکر مردم آن زمان نسبت به سیاست انگلیس بود. آنها حتی پا را فراتر نهاده و باور داشتند که ستاد طراحی نقش بازیگران سیاسی، نقشه‌های گوناگونی برای نوع حکومت و قدرت‌هایی که در صورت ناسازگاری زمامداری وقت، بعداً باید بر سر کار بیایند را برای آینده‌های دور حتی تا صد سال بعد، در بایگانی وزارت مستعمرات خود، موجود دارند.

من نیز که جدا از مردم و شرایط محیط زیست نبودم، تحت‌تأثیر چنین افکار و عقایدی بودم تا زمانی که به اصطلاح فهم و درکم بالا رفت و خود وارد سیاست شدم. آن هم چه سیاستی! عضویت در حزب توده ایران که اصول مرام‌نامه‌اش براساس ضدیت با امپریالیسم استوار بود.

پس از چندی، دکتر مصدق، تحت‌لوائی ملی شدن صنعت نفت، زمام امور را در دست گرفت که مؤید یکی از اهداف حزب توده، حاکمیت ملی و مبارزه با امپریالیسم انگلیس بود که منابع زیرزمینی ما را به یغما می‌برد و می‌بایست نوک تیز خنجر مبارزه به سوی آن نشانه رود، ولی برخلاف انتظار، شعارهای مرگ بر امپریالیسم آمریکا و "یانکی، گُو هوم" از جانب سردمداران حزب توده نازل شد. من در یکی از نشست‌های مخفی در مقام جسارت برآمده و این ایراد بنی‌اسرائیلی را که چرا ما در حال مبارزه با امپریالیسم انگلیس و امر تصاحب منابع ملی خویش باید شعار "مرگ بر آمریکا" سر دهیم؟ را عنوان کردم. مسئول حوزه که انتظار چنین گستاخی را از من نداشت، خشم‌آگین پاسخ داد: برای اینکه انگلیس شیر مرده است و در زمان حاضر آمریکا پرچمدار امپریالیسم جهانی می‌باشد و باید بر علیه آن برخاسته و مبارزه کرد.

اعضای حاضر در جلسه، جملگی گفتند: صحیح است، احسنت. و بعد هم که انگلستان جا خالی کرد و کنار رفت، این امر به اثبات رسید که واقعاً شیر مرده‌ای بیش نبود. کتاب *دایی جان ناپلئون* و سریال تلویزیونی هنرمندانه‌ای که از روی آن ساخته شد، مؤید آن مسئول حوزه حزب توده بود و نشان داد که بریتانیای کبیر مانند سایر تصوّرات

موهوم مانند غول و دیو و جن و پری که موجودات نامرئی ولی مخرب هستند، در اذهان مردم جایگزین شده است. مردم کوچه و بازار با حفظ شعایر و باورهای مذهبی، گریزی هم زده و این باب غزل حافظ را زیر لب زمزمه می‌کردند:

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

اما هنگامی که امام خمینی، پا در رکاب کرد، روح مسیحایی او و دم گرم رادیو "بی.بی.سی." تمام افکار و باورهای ضد آخوندی و ضد انگلیسی را از ذهن مردم پاک کرد. این رُخداد ناهنجار، مرا به یاد یکی از داستان‌های کليلة و دمنه انداخت که شمه‌ای از آن را نقل می‌کنم.

روزی جوانی در پای یک درخت، دامی را تعبیه نمود و میان آن دانه‌ای چند ریخت و خود در کمین نشست. از قضا، مرغی که روی شاخه نشسته و ناظر جریان بود، به آن جوان گفت: کدام مرغ نادانی است که نفهمد که در کنار این دانه‌ها دامی پنهان است؟ جوان پاسخ داد: این تویی که شاهد عمل من هستی، دیگر مرغان که از این امر آگاهی ندارند. عجب! که همان مرغ، مدتی به دانه‌ها خیره شد و حس اشتها و وسوسه نفس بر واقعیت عینی و عقل او چیره گشت و بی‌اختیار پَر گشود و از بالای درخت به روی زمین پرید و در دام جوان اسیر شد. الخ...

معذورم دارید که به حاشیه رفتم. موضوع بر سر جنون گاوی بود که یازده میلیون از گاوهای کشور انگلستان را به کام مرگ کشاند و زبان‌های فراوانی به بار آورد.

از دیدگاه خیالپردازی که از دامپروری و دامپزشکی سر رشته‌ای نداشت و از دانش جامعه‌شناسی نیز بی‌بهره است، جنون گاوی بر دو نوع است: نوع اول، جنون گاوهای گوشتی است که برای صاحبانش زبان‌آور بوده و حیوان مبتلا را هم زجرکُش می‌کند؛ نوع دوم، جنون گاوهای شیرده است که بالعکس، نه تنها زبان‌مند نیست، بلکه به علت تخدیر اعصاب حیوان، بازدهی شیرش افزایش یافته و حیوان مبتلا نیز نارسایی محیط زیست و

سوءتغذیه و فشارهای واردهٔ روحی و جسمی را درک نمی‌کند و دستخوش هیچ‌گونه رنج و عذابی نمی‌شود.

در هر حال، جای نگرانی نیست و زیان‌های وارده، به دولت انگلستان هم به هر طریقی که باشد، جبران خواهد شد.

اینگلوود - ۱۲ آوریل ۱۹۹۶

صهیونیسم

صهیونیسم، آخرین عنوانی است که در نیمهٔ پایانی قرن، میان دیگر "ایسم‌های بین‌المللی" بُر خورد. پیش از فرو ریختن دیوارهای آهنین بهشتِ کارگران به دست گورباچف، فرزندانِ خلف خود، کمونیست‌ها القاب و صفتهایی به اهریمن‌های استعمارگر ماقبل و مابعدِ کمونیسم، مانند فتودالیسم زالوصفت، امپریالیسم جهانخوار و غیره و غیره داده بودند. سوسیالیسم، چون برادر ناتنی کمونیسم و ناخواهری امپریالیسم بود، کمونیست‌ها به تصوّر اینکه حامل ویروس کمونیسم است و امپریالیست‌ها نیز آن را حافظ موازنهٔ بین دو رژیم حاکم بر جهان می‌دانستند، قسِر در رفت و از تهمت و افترا در امان ماند.

اولین "ایسم" راهگشای بهشتِ کارگران که قد علم کرد، به تئوری مارکس با انقلاب بلشویکی به رهبری "لنین" جامه‌عمل پوشاند و بازیگرانی مانند "استالین" و "مائو تسه‌تونگ" در آن نقش‌های تاریخی ایفا نمودند، کمونیسم بود که بعد از فروپاشی پردهٔ آهنین، چهرهٔ کریه‌اش آشکار شد.

سوسیالیسم تا قبل از روی کار آمدن دولت سوسیالیستی "میتران"، فرشته چشم‌بسته و بال گشوده‌ای می‌نمود که نوید آزادی، برابری، رفاه و آسایش به مردم محروم جهان می‌داد، ولی به تجربه ثابت شد که اگر چشم‌های فرشته عدالت بسته باشد، رندان، کار دستش می‌دهند و رسوایی به بار می‌آورد؛ چنانکه افتاد و دانستیم. دست‌های دو قاتل سیاسی در روز روشن باز شد و در مقابل فرشته عدالت، آنان را بردند و سوار هواپیما کرده و با تقدیم احترامات به دولت جمهوری اسلامی، صحیح و سالم تحویل دادند. گرچه دولت سوسیالیستی فرانسه تحت عنوان مصلحت مملکت، فرشته عدالتش را تبرئه کرد و من هم مفهوم سوسیالیست را درک کردم، ولی موضوع مصلحت، در مغزم غوغایی برانگیخت و بهانه به دست عقل ناقصم داد که اگر واژه مصلحت می‌تواند قانون جزا را به سود قاتل تغییر دهد، چرا اگر یک فرد فرانسوی که برای مصلحت، ادامه حیات خود یا فرزندش، مواد غذایی یا پولی را دور از چشم صاحبش کش می‌رود، مورد پیگرد و کیفر قانونی قرار می‌دهند؟

تنها "ایسمی" که خودش پنهان و نامش آشکار است و برایم نامفهوم باقی مانده، "صهیونیسم" است که از نظر مخالفین، نه قدرت جهان‌خواری امپریالیسم را دارد و نه مصونیت سوسیالیسم را. اما زورش به کشورهای ضعیف و فلسطینی‌های آواره می‌رسد، ناگزیر به آن هم لقب توسعه‌طلب را دادند. همان‌گونه که دانشمندان علوم طبیعی و باستان‌شناس از حل غامض حلقه مفقوده، عاجز مانده بودند، سرانجام حلقه این زنجیر با طبع لطیف استاد دانشکده ادبیات تهران، دکتر "صورتگر" با بیان شعری به این مضمون باز شد:

دید روح داروین در لاله زار پیرزالی لب به روز آلوده را
شکر ایزد را بجا آورد و گفت کشف کردم حلقه مفقوده را

من هم با شنیدن یک پیام از رادیوی ۲۴ ساعته صدای ایران، به کشف راز و رمز "صهیونیسم" نائل گشتم. این پیام که همراه با صدها آگهی دیگر بارها و بارها به وسیله

رسانه‌های خواندنی و دیداری و شنیداری پخش گردیده، به‌طور ختم به گوش هشتاد درصد ایرانیان مقیم آمریکا و درصد قابل‌توجهی از سایر کشورها نیز رسیده است، به شرح زیر می‌باشد:

با نهایت تأسف، درگذشت آقای اسحق مسجدی را اعلام نموده و مجلس ختم آن مرحوم در تاریخ..... در محل کنیسی "نصح" اسرائیل، واقع در خیابان "فرانکلین" شهر "سانتامونیکا" برگزار می‌شود.

در ادامه هم مراتب همدردی خود را به بازماندگان آن مرحوم ابراز داشت. من همان‌دم به ماهیت اصلی و مقاصد توسعه‌طلبانه صهیونیسم پی برده و با خود گفتم نه‌بابا، در ضرب‌المثل ایرانی که می‌گویند «تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها»، حقانیتی نهفته است. امروز شخصی به نام "مسجدی" فوت نموده و مجلس ختم او را در کنیسا برگزار می‌نمایند، چه‌بسا که صهیونیست‌ها در آینده، دست روی آیت‌الله و حُجج اسلام نهاده و در فقدان‌شان سوگواری نموده، اشک تمساح ریخته و مجالس ختم آنان را هم در کنیساها برگزار نمایند.

اینگلوود - می ۱۹۹۴

تظاهرات مسانه

من و تو. نه، ببخشید. شما و من. عالیجناب و بنده، با یکدیگر تفاوت فاحش و غیرقابل مقایسه‌ای مانند ماهِ من و ماهِ گردون، دانهٔ فلفل و خالِ مه‌رویان، "دوربان گری" و گوژپشتِ نتردام، لاک‌پشت و غزال، عنکبوت و پروانه، روشنایی و تاریکی، نیکی و بدی، سعادت و شوربختی داریم.

دوستی و رفاقت هرگز! با کدام همگونی، با کدام همسانی، با کدام شباهت و وجه‌تشابه، فقط انسان بودنمان! آیا کافی است؟ آشنایی، کی و کجا، در آن زمان آری. آری، در مدتی کوتاه و زودگذر. در آن جاده‌ای که پای توسن شما لنگ شده بود و به حکم اجبار، طول راهی را به اتفاق پیمودیم و بعد من کُجا و لاله‌به‌دستان کجا!

آیا به من اجازه می‌دهید که در مقام جسارت برآمده و از شما سؤال کنم؟ آیا در طول عمرتان هیچ‌گاه دستِ ردّ بر سینه‌تان خورده است؟ آیا طعم شکست و ناکامی را چشیده‌اید؟

آیا لحظه‌ای، ولو کوتاه، احساس یأس و ناتوانی و درماندگی نموده‌اید؟ آیا احساس کسی را که چشم بر بود و نبوده‌ها بسته و عطای زندگی را به نقایش بخشیده و به مرگ پناه برده است را درک کرده‌اید؟

چرا؟ - چرا ندارد. اندیشمندان و پژوهشگران این گره کور را گشوده و این دوگانگی در یک نوع موجود زنده را کشف نموده و در رابطه با نقش‌هایی دانسته‌اند که دست طبیعت در صحنه حیات به نوع بشر محوّل کرده است.

لاک‌پشت و غزال، قناری و کرس، عنکبوت و پروانه با دوگانگی‌هایی که دارند، چون هر یک در میان گروه خود زیست می‌نمایند، با مشکلی روبه‌رو نمی‌شوند. بیچاره انسان‌ها که با خواص و سرشت‌های متفاوت، همه گرد یک دایره می‌چرخند. در آنجاست که من، من می‌شوم و شما، شما. با این ادراک و اندیشه که من نیز امکان داشت مانند شما خلق شوم، ولی افسوس که تمام این نارسایی‌ها که دوران زندگیم را به تباهی کشاند، همه جبری و ناشی از وجود ژن یا ژن‌های ناخواسته و معیوبی بودند که خارج از قدرتم، درگیر آنها شده‌ام.

بی‌جهت مقصرم ندانید و حکم بر محکومیت‌ام نرانید. باور کنید که دستِ خودم نبوده و هر چه بر من رفته و خواهد رفت، به حکم جبر طبیعت است. فهم و درایت، کوشش و پُشتکار خستگی‌ناپذیرتان و همچنین کودنی و نادانی و تنبلی و تن‌پروری من و شما هر دو ناشی از نیک‌روی یا کج‌روی ژن‌هایمان می‌باشد.

آری عالیجناب، این است علت بالیدن شما و نالیدن من.

از میلاد تا میعاد

ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابدست.
(صائب تبریزی)

من در طول عُمر پُرنشیبِ خود، سه بار ناخواسته وادار به ترک دیار خویش گردیده و از
کوره‌راه‌های ناهموار، ره به سوی ناکجاآبادِ حیرانی و سرگردانی سپرده‌ام. در طی این دوران
و مراحل عُمرگُشی، یافته‌هایم مانند کوهی است که با تیک‌تاک عقربه‌های کُند زمان و از
رسوب فرسایش تن و روان، در میان امواج خروشان دریای بیکران هستی، با رنج و اندوه و
ندامت و ناکامی بنیان یافته و سر برافراشته است.

رنج‌نامهٔ من حاوی ناهمگونی در وزن و کیش و دیگر صفاتِ ارثی بود. در شهرکی
از حاشیهٔ کویر قدم به عرصهٔ گیتی نهادم. در مکانی که اکثریت ساکنانش از سوءتغذیه

رنج می‌بردند و گوشتی در بدن نداشتند. جسم و جانم مورد شکنجه و آزار قرار می‌گرفت و چون سنگ‌پاره‌ای دستخوش سیلی خروشان، بی‌اراده درمی‌غلطیدم و فرسوده می‌شدم.

من، پیوسته ایام در زادگاه و میان جمع، خود را تنها و غریب و بی‌یار و یاور احساس می‌نمودم. در نوجوانی و هنگام تکاپوی پناهگاه دوست و همدرد، ره به سوی کتاب بردم و در لابه‌لای اوراق آن به دردمندان بی‌شماری برخوردم. به کسانی که درد داشتند ولی هیچ‌کدام همچون درد من نبود.

تندباد جنگ جهانی دوم، اوراق پراکنده‌ای را با خود به شهرک عقب‌افتاده ما آورد. از آثار مارکس، انگلس و لنین، اثر وحی‌گونه برادر بزرگ که نوید یکسانی حقوق تمام انسان‌ها را از هر رنگ و نژاد و کیش و مسلک دربرداشت، و مطالعه آنها دریچه‌امیدی را بر روی من گشود که در ورای آن، مردمانی از آن‌دست به‌چشم می‌خورد و دیری نپایید که خود از راه همان پنجره به سوی آنها شتافته و به آنان پیوستم. چه محافل باصفایی بود. در آنجا چاق و لاغر، پولدار و فقیر، یهودی و مسلمان، همه یکسان و برادر می‌نمودند. گرچه تعدادشان ناچیز بود، ولی مانند جویباری بودند که مسیرشان، دریای بیکران کمونیسم جهانی بود. در آن مجالس انس و الفت، تئوری‌های امیدبخش بهشت آینده و فرو ریختن کاخ‌های ظلم و ستم جباران و درهم پیچیدن طومار نظام‌کن به‌وفور ارائه می‌شد ولی راه‌حل خلاف این شعر را نیافته بودیم که:

نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

یاران مبارز بعد از این ناگزیر بودند تا فرا رسیدن زمان بهشت موعود، برای سیر کردن شکم خود، کماکان خوشه‌چین خرمن از ما بدتران باشند. و من به‌زعم خویش، هرچه در راه معنویات گام پیش نهادم، در مادیات به عقب قدم برداشتم. به‌قول شاعر:

آن علم که در مدرسه آموخته بودم در میکده از من نخریدند به جامی

به امید یافتن کاری، نخستین ترک اجباری من رقم خورد و از زادگاهم به مرکز استان

رفتم و به کاری سنگین با دستمزدی سُبک گردن نهادم. اما چشم‌انداز آینده، چنان روشن و امیدبخش می‌نمود که مصداق این شعر از حافظ بود:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان، غم مخور

روزی ده ساعت کار می‌کردم و پس از آن، کارهای تشکیلاتی را که عبارت از سرپرستی تعدادی حوزه‌های نیمه‌مخفی متشکل از کارگران یا اصناف دیگری بود، دنبال می‌نمودم. در این حوزه‌ها، بسته به سطح معلومات شرکت‌کنندگان، تاریخ انقلاب اکتبر؛ فلسفه مارکسیسم-لنینیسم؛ و شرح چگونگی برخورداری مردم اتحاد جماهیر شوروی از آزادی و عدالت و رفاه عمومی بود که مورد آموزش و گزارش قرار می‌گرفت و اکثریت قریب به اتفاق اعضاء هم با حفظ عقاید مذهبی و شاه‌دوستی، صرفاً تحت‌تأثیر وعده وعیدهای حزب توده و به امید زندگی بهتر در چنین حوزه‌هایی شرکت می‌کردند.

در گیرودار هیاهوی نخست‌وزیری دکتر مصدق و ملی شدن نفت، حزب توده نقاب از چهره برداشت. من در تظاهراتی که ترتیب می‌یافت شرکت داشتم. در این دوران، من علاوه بر تضادهای جسمی و مذهبی، یک تضاد عقیدتی دیگر را هم یدک می‌کشیدم که بیش از پیش خشم جامعه‌ای که معتقد به عقاید مذهبی و طرفدار بی‌چون‌وچرای شاه بود را برمی‌انگیخت و اثرات رحم و شفقت را از وجودشان سلب نموده و من را مستوجب هرگونه زجر و عذاب می‌دانستند. شوربختی از هنگامی آغاز شد که ورق برگشت و قیام بیست‌وهشتم مرداد مانند طوفانی سهمگین، کشتی امید و آرزوهای کسانی که شرعش به دست حزب توده بود را درهم شکست و من را در میان امواج متلاطم دریای یأس و اندوه و سرخوردگی رها نمود و با خصوصیات ویژه‌ای که داشتم، نه تنها مأمورین خشمگین انتظامی، بلکه اگر به دست مردم کوچه و بازار هم می‌افتادم، به اصطلاح "تکه بزرگ بدنم، گوشم بود".

امواج سهمگین آن دریای خروشان، من را به ساحل تهران پرت کرد و تندباد حادثه

مانند پَر کاهی مرا به این طرف و آن طرف می‌پراکند. کارهایی از قبیل: آره‌کشی در یک کارگاه میل‌سازی با دستمزد روزی یک تومان، همراه با دلواپسی برای زن و فرزند تازه تولد یافته‌ام که بدون دیناری پول، اجباراً رهایشان نموده بودم و سایر کارهای ناجور و طاقت‌فرسایی که تا طلوعهٔ آثار بهبودی در اقتصاد ایران ادامه داشت. زمانی کوتاه شغلی با درآمد بخور و نمیر پیدا می‌کردم و مدت‌ها هم دستخوش بیکاری و سرگردانی بودم.

در زمینهٔ نظری شاه در انقلاب سفید و همچنین تقسیم اراضی، اهدافی به چشم می‌خورد که حزب توده سال‌ها برای تحقق آن درحال مبارزه بود، مع‌هذا با نوعی لجبازی کودکانه و دلایلی پوچ و بی‌معنی به ردّ آن پرداخت و روحانیون نیز به حمایت مالکین بزرگ برخاسته و با استناد به آیهٔ «الناس مسلطون به اموالهم و انفسهم» با حزب ضد مذهبی توده همصدا شدند. این ناهمگونی و یک‌بام و دو هوایی، خط فکری و عقیدتی من را از حزب توده بُرد و به شاه پیوند داد.

بعد از واقعهٔ پانزدهم خرداد و عقیم ماندن توطئهٔ اتحادِ نامیمون دین با مارکسیسم و کمونیسم و به‌اصطلاح ملیون هوادار مصدق، اقتصاد ایران اندکی از زیر بار سودجویی کشور صاحب، شانه خالی کرد و قَد برافراشت. سطح زندگی مردم به سرعت بالا رفت و گرسنگی و بیکاری کاهش یافت. ولی من باب ضرب‌المثل مشهور که می‌گوید «آزموده را آزمودن خطاست» و مولانا جلال‌الدین بلخی هم چندین قرن پیش، راز و رمز آن را کشف نموده و در قالب شعری بدین مضمون ریخته است:

از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام، خشکی می‌نمود

این رفاه و آسایش به حال مردم ایران ناسازگار بود و هرچه کفهٔ ترازوی رونق اقتصاد و رفاه عمومی سنگین‌تر می‌شد، کفهٔ حق‌شناسی و قدردانی و علاقه مردم نسبت به شاه سبک‌تر می‌گشت و من هنگامی که خواستم برخلاف گذشته، موافق جریان آب شنا کنم، خط مسیر آب برگشته و مرا در جهت مخالف آن قرار داد و زمانی به جرگهٔ طرفداران شاه پیوستم که آنها روی برگردانده و آهنگ بازگشت نموده بودند. در چرخش ایام همیشه

روش عقیدتی من جهت عکس عقاید مردم قرار می‌گرفت. ابرهای تیره و تار بار دیگر آرامش موقت بعد از طوفان را برهم زد و باران زمزمهٔ احزابِ مخالفِ رژیم سلطنتی و لچک‌پوشان مجاهدین خلق با گرایش روزافزون مردم به مذهب، شدت گرفت. گوش فرا دادن به نوار ضبط‌صوت‌های سخنان پوچ و واهی امام که مخفیانه پخش می‌شد، در مردم چنان اثراتی بر جای نهاد که سخنرانی‌های "لنین" و سایر سردمداران انقلاب اکتبر و انقلاب کبیر فرانسه در آن روزگار بر مردم تأثیر گذاشته بود.

آن حال و هوا، مرا در تنگنایی قرار داد که حتی در زمان ناکامی حزب توده هم این حالت را نداشتم. اگر در آن زمان اکثریت مردم، مخالفِ عقیدهٔ من بودند ولی وجود اعضای حزب توده، مایهٔ دلگرمی بود. ولی در این زمان که "نمک هم گندیده" و رفقای سابق حزب توده نیز دکتربین امام خمینی را تأیید می‌کردند، آسمان من بی‌ستاره مانده و سخت تنها و درمانده شده بودم. طوفان انقلاب که بسیاری از بنیان‌های به‌ظاهر مستحکم را ویران ساخت، من سست‌پایه را به‌راحتی از جای بلند کرد و به هوا پرتاب نمود و من برای بار سوم از میهن کنده شدم که مصداق این شعر از شاعری گمنام است:

مرا از شهر می‌راند، سخن ناگفته می‌داند مرا مجنون می‌خواند و هم مهجور و می‌دانم
جدایی‌ها غم‌انگیز است چو پیمانه که لبریز است ز دل بستن و دل کندن شدم مجبور و می‌دانم

رهسپار دیاری ناآشنا در دوران کهولت، با دستِ خالی و بدون توشه‌ای از زبان و علم و تحصیل شدم و مانند گاوِ عصارِی با چشم‌های بسته، مدت ده سال است که در گرداگردِ دایره‌ای می‌چرخم. اینک، من در مقابلِ ترکِ دیگری به لامکانِ میعادِ ابدیت قرار گرفته‌ام، اما برخلاف دل‌کندن‌های گذشته، بدون تشویش و نگرانی. ذرات وجود که زمان‌های کُند و لحظات تندِ درازای عمرم را با احساسِ بیم و امید و غم و اندوه و شکست ناکامی با خود کشیده، در قرنطینهٔ مرز هستی و نیستی، شاهد مرگ احساس خود بودم. همان احساسی که در زمان حیاتش، شبِ سردِ زمستان را برای من بهاری دلنشین و در دشت‌های خزان دیدهٔ زندگی از بوتهٔ خارِ خشکیده‌ای، چمنزاری پُر از گل‌های سرخ آتشین جلوه‌گر

می‌ساخت. ایستادن ضربان قلب را در لحظاتی کوتاه تجربه نمودم و به سلول‌های سرطانی مستولی شده در وجودم خیرمقدم گفتم و مرگ برادر عزیز کوچک‌تر از خود را که از یک پستان شیر خورده بودیم، دیدم. گرچه زمان آن سلسله‌حوادث در فراخنای لایتناهی محو شد و به ابدیت پیوست، ولی آثار متحجّرش در وجودم باقی است.

دیگر دوران چشم‌اندازهای خیالی بهشتِ کمونیسم و رسیدن به تمدن بزرگ موعودی شاه به‌سر رسیده و نقش بازیگران نیروهای حافظِ ادامهٔ بقاء در پردهٔ پندار، رنگ باخته است و در این گذرگاهِ میعادِ ابدیت، من دیگر وجود و احساسی نیستم که از رویارویی با حقیقتی که در گذشته به نظرم هیولای وحشتناکی می‌آمد، دستخوش بیم و هراس گردم، بلکه مانند کوهی هستم جامد و رسوبی که متلاشی شده و ذرات پودر شده‌اش رهسپار بیکران ابدیت خواهد شد.

اینگلوود - ۳۰ می ۱۹۹۷

معمای استخوان

در آن دورانی که من گناه همه کاستی‌های ناشی از تن‌آسایی خود را به گردن ناهنجاری‌های رژیم سلطنتی انداخته و از رویارویی با واقعیات زندگی فرار نموده و پشتِ سنگر کمونیسم، چشم امید به اتحاد جماهیر شوروی — پرچمدار آزادی و عدالت اجتماعی — دوخته بودم، ناگهان تندباد حادثه بیست‌وهشتم مرداد وزیدن گرفت و کِشتی آمال و آرزوهایم را درهم شکست. اما برخلاف تصور، این حادثه که به‌نظر خیلی وحشتناک می‌رسید، زیان و تلفات زیادی به‌بار نیاورد. من و سایر هم‌زمانم از گوشه و کنار ایران در تهران گرد آمده و بار دیگر به تشکیل حوزه‌های مخفی پرداختیم و سرگرم مبارزه با رژیم و عوامل امپریالیسم شدیم.

حوزه‌ای که پایگاه من بود، مسئولی داشت به نام مستعار "رهبر". او جوانی بلندقد و قوی‌هیکل و فعال بود که علاوه بر فعالیت‌های درون‌شهری، با سازمان دهقانان حزب توده

هم در ارتباط بود. یکی از خانواده‌های روستای اطراف کرج، پسرشان را که اصغر نام داشت و ۹ کلاس هم درس خوانده و در جست‌وجوی کار بود، نزد او فرستاده بودند تا ضمن سرپرستی، او را به کاری هم بگمارد. مشارالیه نیز حق هم‌رزمی را به‌جا آورد و تا جایی که از دستش برمی‌آمد، او را به کارهای گوناگون مشغول داشت. روزی آقای "رهبر" به من گفت که فکر می‌کند آن جوان وظیفه دارد در میان روستاییان رفته و آموخته‌های شهری خود را در راه سرپرستی دهقانان به‌کار اندازد. در این صورت لازم است که حرفه‌ای هم فرا گیرد که متناسب با اقتصادِ ده باشد، لذا او را به شاگردی در یک مغازهٔ قصابی گذاشت.

اصغر در خانهٔ ما هم رفت و آمد داشت و پس از آن، هر بار که می‌آمد، از پیشرفت‌های خود در فرا گرفتن فنون قصابی سخن می‌گفت. یکی از روزها که به سراغ ما آمد و خوشحال و شنگول به نظر می‌رسید، گفت: فن تازه و کارآمدی را آموخته‌ام، به‌این‌ترتیب که اگر یک مشتری گوشتی را که خریده به بهانهٔ اینکه زیادی استخوان دارد برگرداند، اول باید با زبان خوش برای قانع کردن او مبنی بر اینکه مقدار استخوان به‌اندازهٔ لازم بوده، توضیحاتی داد و چک و چانه زد. چنانچه مشتری زیر بار نرفت، ناچار می‌بایست تظاهر به تسلیم شدن نمود و تکه‌ای از آن استخوان را بریده و به دور انداخت.

من گفتم: مشتری باید خیلی نادان باشد که نداند آن کار را خودش هم می‌توانسته در خانه انجام دهد و در عوض استخوان خارج شده، مطالبهٔ گوشت نکند.

اصغر لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورد و گفت: نکته در همین جاست که مشتری دیگر متوجهٔ این ترفند نشده و راضی و خوشحال به خانه بازمی‌گردد.

متجاوز از چهل سال از آن روز و روزگار گذشته و در طول این مدت، حوادث و وقایع بسیاری در ایران رخ داده است. شاید اصغر آقا هنوز قصابِ ده و در حسرتِ بهشتِ گمشدهٔ کمونیسم باشد. شاید صاحب گله و رمه و مال و منالی شده و در شهر زندگی می‌کند. شاید هم به‌عنوان "حاج علی‌اصغر آقا" به انقلابیون پیوسته و خود یکی از مهره‌های رژیم آخوندی است!

گردش ایام، باز به نقطه‌ای رسید و گرد و غبار میدان‌های مبارزه به نام آزادی را زیر

لوای عمامه‌دار دیگری رقم زد. چشم و گوش جهانیان، منجمله کسانی که تاریخ انقلاب مشروطیت را خوانده و دسته‌بندی و تظاهرات خیابانی را در زمان مّلی شدن نفت از یاد نبرده و مبارزهٔ حق‌طلبانهٔ ملت به رهبری امام خمینی را به چشم دیده‌اند، به خود معطوف داشته و مشاهده می‌نمایند که ما پس از گذشت بیست سال و تحمل میلیاردها خسارت ناشی از جنگی که در راه صدور انقلاب به کشورهای همسایه درگرفت و صدها هزار جوان ناکام را به خاک و خون کشید، و از دست دادن ابتدایی‌ترین حقوق و آزادی‌های فردی و اجتماعی، بعد از روسری و توسری و تنزل ریال از دلاری هفتاد ریال به پنج هزار و پانصد ریال، به چه کسانی دل خوش کرده‌ایم.

اکنون که از تاریخ درس عبرت نیاموخته و از تجربیات دیگران هم پند نگرفته‌ایم، بیایید ماجرای قصه در قصه‌ای را پی بگیریم و در لابه‌لای افسانه‌ها بگردیم تا شاید از این طریق، راهی را به سر منزل واقعیات بیابیم و پشتِ سر آینده‌سازان گام برداریم.



گویند در روزگاران قدیم، مانند امروز ایران، که دورِ زن‌ها حصارِ آهنین کشیده بودند و مشاهدهٔ گوشه‌چشمی یا نگاهِ دزدیده بر نیم‌رخ، حادثه می‌آفرید و دل در گرو عشق می‌رفت و اشک و آه به بار می‌آورد، برقی از منزل دختری بدرخشید و خرمن هستی حاجی‌زادهٔ جوانی را به آتش کشید. او با پشتگر می‌ثروت و شهرت پدر به خواستگاری دختر شتافت.

پدر دختر در پاسخ به او گفت: تو جوان برومندی هستی و از دارایی و مال و منال پدرت هم آگاهم، ولی با این وصف، من کسی را لایق همسری دخترم می‌دانم که خود قادر به کسب درآمدی باشد. اگر تو واقعاً خواهان دختر من هستی، باید در ظرف یک سال، مبلغ صد تومان از دسترنج خودت را به من ارائه نمایی.

جوان به‌ناچار در مقابل ارادهٔ پدر دختر سر تسلیم فرود آورد و رفت. در مدت مقرر، تنها کاری که کرد، آه و ناله از فراق یار بود و پس از آن، صد تومان از پدر خود گرفت و نزد پدر دختر شتافت. وی پول را از پسر گرفت و به رودخانه‌ای که از کنار خانه می‌گذشت پرتاب

کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: این پول را خودت به دست نیاورده بودی. برو و سال دیگر با اجرای دستور من برگرد.

جوان بار دیگر ناکام و دل‌آزرده بازگشت و خواست که واقعاً به کاری بپردازد ولی تن نازپرورده‌اش قادر به تحمل سختی نبود. کوتاه‌زمانی تن به کار داد و اندک مبلغی پس‌انداز نمود، ولی باز به تن‌آسایی پرداخت و زمان موعود، کسری صد تومان را از این و آن گرفت که این بار هم تیرش به سنگ خورد و پول باد آورده‌اش را آب با خود بُرد. او سر افکنده و پریشان آنجا را ترک کرد.

سعی او برای بُریدن دل از عشق یار نیز به جایی نرسید. ناچار از خوشی و لذت‌های آنی دل بُرید و تن به کار داد. با صبر و شکیبایی و کوشش‌های بی‌امان و کار بسیار و درآمد کم، اندوخت تا هنگامی که جمع پول و نقش شخصیتِ خودش به حدِّ کمال رسیدند. آنگاه با جثه‌ای نحیف و تنی لرزان در میان بیم و امید به نزد پدر دختر رفت. درحالی که دیگر او آن جوان بی‌تجربهٔ سال‌های پیش نبود و متحول گشته بود.

پدر دختر که نگاهش به چهرهٔ جوان افتاد، پی برد که این‌بار با دست‌آوردی از کار و کوشش خود بازگشته است. پول را از او گرفت و دستش را بالا برد و تظاهر به پرتاب کردن آن نمود که جوان با چابکی مچ دست او را گرفت و گفت: نه. پولم را بده. دخترت را نخواستم.

من نمی‌دانم که آیا آن جوان ناخُرسند از دست پدر معشوق به واقعیت زندگی نزدیک‌تر بود یا آن زن خُرسند از دست قصاب باشی!

به مناسبت شب ایران / ۲۴ جون ۱۹۹۲
قابل توجه مجریان عزیز و دوست‌داشتنی
رادیوی صدای ایران

اعتراف

من اهل رفسنجانم؛

شهر خوبی‌ها، شهر بدی‌ها، شهر صاحبان ذوق و ادب، شهر دیوخیان و دَصفتان،
شهر پسته و پنبه، شهر پیغمبر دزدان. شهری در حاشیه کویر با شن‌های روان، شهری که
نه آسمانش نمِ پس می‌دهد نه مردمانش. شهر من، شهر هاشمی رفسنجانی است. منی که
جزو گروه آرزو به دلان و حسرتی‌ها هستم، آرزومند خیلی از چیزهایی که ندارم و دِلزده از
بعضی چیزها که دارم.

من هم وقتی که دیدم طاعتی از دستم برنمی‌آید، برای اینکه از قافله عقب نمانم،
گُنه‌ی کردم، ولی نمی‌دانم چرا بخت با من دمساز نبود و مصرع آخر شعر برایم مصداق
نیافت و برخلاف سایرین در دل دوست، راهی پیدا نکردم. می‌گویند «از همشهری یا بویی
یا خویی». او که تکیه بر اریکه کیان زده و بویی از وی به من نمی‌رسد، ناگزیر خوی او را
تقلید کرده و دستم به خون آلوده شد که آن‌هم مانند وجود خودم بی‌ارزش و ناچیز بود و به

قول شاعر «آن کجا و این کجا»، من هم می‌خواستم که مانند همشهری خود و سایر همپالکی‌هایش خون بی‌گناهی را نریزم. اما در مورد کار خودم شک دارم و هنوز برایم ثابت نشده که مقتول، گناهکار بوده یا بی‌گناه. آنچه را که یقین دارم، این است که او خیلی بلندپرواز و زیاده‌طلب بود.

آیا زیاده‌طلبی و بلندپروازی گناه است یا نه؟ نمی‌دانم. او مدعی بود که نه تنها گناه و جرم نیست، بلکه نشانهٔ رشادت و دال بر نبوغ ذاتی است و برای اثبات ادعای خود، تسبیح هزار دانه‌اش را به گردش درآورده و شخصیت‌های معروف و صاحبان قدرت را پشت سر هم نام می‌برد. هنگامی که با مخالفت من مبنی بر اینکه تنها خواستن دلیل توانستن نیست و برای تکیه زدن بر جای بزرگان، اسباب بزرگی یعنی جُربزه و عقل و شعور هم لازم است، مواجه می‌شد، ضرب‌المثل «عاقل به کنار جوی تا پُل می‌جُست - دیوانه پابرنه از آب گذشت» را به کار می‌برد. او جُربزه را تأیید می‌کرد ولی مخالف عقل و شعور بود و رهبران انقلاب جمهوری اسلامی و همشهری خودم را مثال می‌زد.

به هر حال دیگر کار از کار گذشته و من او را کشته‌ام. نه تنها نادم و پشیمان نیستم، بلکه خُرسند و راضی هم هستم. خوشبختانه آب از آب هم تکان نخورد. نه صدای احدی، نه صدای سازمان حقوق بشر و نه عفو بین‌الملل درنیامد. اگر هم درمی‌آمد چه اهمیت داشت، مگر کسی به همشهری عزیز من گفت که بالای چشم‌ت ابرو است! آیا این ضرب‌المثل دروغ است که «آنچه البته به جایی نرسد، فریاد است.»؛ البته بعضی از فریادها هم که فریاد نیست، فریاد واقعی را اهل فن تشخیص می‌دهند. بعضی از فریادها چشمکی هم به دنبال دارد.

نزد خودمان بماند، دارم نقشهٔ قتل آن یکی را هم می‌کشم و امروز و فرداست که کلک او را می‌کنم. به قول مش‌قاسم «دروغ چرا تا قبر...». اجازه بدهید، من هم مانند سایرین با دست باز اعلام نمایم که گُنه‌کاری را کشته‌ام. بگذارید در حضور سازمان‌های نازک‌دل جهانی اقرار نمایم که آری من او را کشته‌ام، آرزو را و در صدد کشتن امید هم هستم.

تحوّل

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در محفل رندان خبری نیست که نیست
(حافظ)

در دوران کودکی، یک روز که از مدرسه بازمی‌گشتم، هنگامی که وارد کوچهٔ خودمان شدم، صدای شیون و زاری، من را سر جای خود میخکوب کرد. گمان کردم که در همسایگی ما کسی مُرده است. کسانی که در شهرهای کوچک و کم‌جمعیت زندگی کرده‌اند، می‌دانند که در آن شهرها، وحشت از مرگ به مراتب بیشتر از شهرهای بزرگ است و به‌علاوه خردسالان همیشه بیش از سالمندان از مُردن هراس دارند.

ریشهٔ شدیدی سراسر وجودم را فرا گرفت و قلبم به شدت می‌زد. اهل محل در حال رفت و آمد در آن خانه بودند. من هم رفتم و زن همسایه را دیدم که وسط هشتی جلو در خانه، چهارزانو روی زمین نشسته و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و به سر و سینهٔ

خود می‌کوفت و فریاد می‌زد: برادرشوهرم مثل شاهزاده بود. غالب زن‌های اهل محل گرداگردش بودند و چند نفر مرد هم بین آنان به چشم می‌خورد. قیافه‌ها همه درهم و برهم و اندوهگین و چشم‌ها اشک‌آلود بود. من همه حاضرین و آن زن مصیبت‌زده و برادرشوهرش که جوانی قوی‌هیکل و بلندبالا بود را می‌شناختم و با وجود اینکه تا آن روز صحنه عزاداری را ندیده و به‌طور کلی بی‌تجربه بودم، مع‌هذا دریافتیم که پای مرگ در میان نیست و باید مسئله دیگری رخ داده باشد.

مردِ پیر کوتاه‌قدی که روی عصایش خم شده بود، گفت: تقصیر از خودش بود. به او گفتم جوانی را بگذار کنار، مبادا با این سر و وضع به ادارهٔ سجل احوال بروی! بگذار یکی دو هفته ریش‌ات بلند شود، لباس کهنه به تن کن و وقتی ازت پرسیدند چند سال داری؟ بگو سی و دو سال. اصلاً به حرفم گوش نداد. حالا بخوره، ببینه چه مزه‌ای می‌ده.

از یکی پرسیدم: چی شده؟ جوابم را نداد. از دیگری سؤال کردم، نگاهی به سراپایم انداخت و پس از چند لحظه مکث کردن، گفت: بُردنش اجباری. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و وحشتِ خدمتِ سربازی، سراپای وجودم را فرا گرفت و تنم را به سختی لرزاند.

به نظر مردم، اولین دورهٔ سربازگیری، بلایی بود که سلطنت پهلوی برایشان به ارمغان آورده بود. وحشتِ مردم بدون دلیل هم نبود و به قول شاعر، این هنوز از نتایج سحر است و دمیدن صبح طلعت، همراه با کشف حجاب و مبارزهٔ با آخوندیسلم بود.

در شهر لولوله‌ای بر پا شده بود. هر کجا که قدم می‌نهادی، صحبت از سربازگیری و خدمت اجباری بود و مانند وقوع طوفانی سهمگین، همه در وحشت و اضطراب بودند و می‌دانستند که این شتری است که روزی در خانهٔ خودشان هم خواهد خوابید. این اقدام ناشایست و ظلم ناحق، موجب از دست رفتن دو سال از بهترین ایام زندگی خود یا فرزندان یا هر دوی آنان می‌شد و با هر دوز و کلکی که بود، نبایست گذاشت که عملی شود.

در میان آن‌همه دلوپسی و ترس و دلهره و چاره‌اندیشی، اثری از وظیفهٔ مردم در حفظ و حراست و دفاع از میهن و مملکت در میان نبود. بدیهی است که من هم تحت‌تأثیر همین افکار و عقاید و در این اجتماع بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم.

عدالت خداوند در این مورد به‌خوبی آشکار گشت و با استناد به این جمله از سروده‌های حضرت داوود که می‌گوید «سنگی که نفرت کنند بناها در سر در عمارات به کار می‌رود». طایفهٔ نسوان، ناقص‌العضوها، کورها، شل‌ها از این بلای زمینی نه‌تنها در امان بودند، بلکه الگویی بودند برای دیگران. کاشفانی هم در میان مردم قد علم کرده و طریقهٔ سفید کردن موهای سر و ریش را با داروهای سنتی و همچنین کشیدن دندان‌ها در دوران جوانی را جهت فرار از خدمت سربازی رواج می‌دادند. در نتیجه، ارتشی که با صرف هزینه‌ای سنگین از جیب همان مردم و در طول مدت ده سال به‌وجود آمده بود، در جنگ بین‌الملل دوم، با فرود آمدن دو بمب در بیابان‌های تهران، مانند آدمک برفی آب شد و به زمین فرو رفت.

به یاد می‌آورم در سال‌های دههٔ قبل از انقلاب، در روزنامهٔ اطلاعات خواندم که پزشکی در شهر سنج با دریافت پانصد تومان حق‌الزحمه، برای فراریان از خدمت زیر پرچم، با عمل جراحی فتق ایجاد می‌کرد که مقامات دولتی به کارش پی برده و او را مورد تعقیب قرار داده بودند.

پس از وقوع انقلاب و آغاز جنگ بین ایران و عراق، امام خمینی فرماندهٔ کل قوا که به تحول واقعی اُمت پی نبرده بود، مشارکت در جنگ را واجب شرعی اعلام نمود که نه‌تنها واجدین شرایط بلکه تمام بادِ فتقی‌های واقعی و عمدی به‌منظور ورود به جبههٔ جنگ، بار دیگر روی تخت جراحی قرار گرفتند. بی‌دندان‌ها، دندان مصنوعی گذاشتند و سپید موها، خضاب کشیدند و شتابزده به سوی جبهه‌های جنگ روی آوردند و به فاصلهٔ کوتاهی لباس و ساز و برگ نظامی تمام شد. ولی خلق‌الله ول کن نبوده و مبادرت به پارتی‌بازی می‌کردند. مقامات ارتشی ناگزیر دست به دامان امام اُمت شدند و امام در طی نطقی، رفتن به جبهه را از مرحلهٔ واجب به واجب کفایی تنزل داد. در نتیجه یک آرامش نسبی برقرار گردید. پس از فراهم نمودن تجهیزات لازم و به گمان دست یافتن به قدس از راه کربلا، امام اُمت در یکی از سخنرانی‌های خود فرمودند که شهدای جنگ بلافاصله رهسپار بهشت خواهند شد. خلق‌الله هم که نسل اندر نسل

به‌وسیلهٔ مروجین دین، وجب تا وجب بهشت و مزایای آن را می‌شناختند، چنان هجومی برای رفتن به بهشت از خود نشان دادند که قضیه به نفع عراق تمام شد و نقاط اساسی از خاک ایران را به تصرف خویش درآورد. زیرا سربازها به جبهه جنگ نمی‌رفتند که از کسی یا چیزی و یا حتی از خودشان دفاع نمایند، بلکه می‌رفتند که کشته و راهی بهشت شوند و آنچه را که در این دنیای خاکی در حسرتش سوخته و ساخته بودند و اگر هم به چنگ آورده بودند از ترس عذاب جهنم، از خیر آن گذشتند را به راحتی به‌دست آورده و تا ابد غرق در لذت و شادی گردند.

در آن برهه از زمان، عفریت مرگ جای خویش را به فرشتهٔ رحمت داد و خبر مرگ، شادی‌آفرین گردید و چه بسیار خانواده‌هایی که با بی‌صبری هرچه تمام‌تر در انتظار خبر مرگ پسرشان به‌سر برده تا پلاک کوچه، مزین به نام فرزندان‌شان گردد و مورد تبریک و تسلیت اهل محل قرار گیرند.

مقامات ارتش بار دیگر دست به دامان امام اُمت شدند و امام ندا در دادند که «نه. این شهید شدن، شرعی نیست. شهید واجد شرایط باید در حین دفاع از دین کشته شود» و پس از این فتوا بود که ثارالله تمام سرزمین‌های اشغالی عراق را توانست پس بگیرد.

نکات مجهول این است که آیا مابین آن فرار و این قرار رابطه‌ای وجود دارد؟ و چگونه در ظرف مدتی کوتاه، ملت دستخوش چنین تحوّل عظیمی شد و اصولاً آیا ملت متحول شد که انقلاب کرد یا بعد از انقلاب متحول گردید.

حالا بر بال و پر خیال سوار شده و به کشوری که فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ دموکراسی با کمک چراغ جادو به زمامداری آن نشسته‌اند، می‌رویم. در این کشور همهٔ مردم و نهادهای و همهٔ کسانی که "مار" را با حروف "م" و "الف" و "ر" می‌نویسند و آنان که شکل "مار" را می‌کشند، آزادند.

آخوندها، حزب‌الهی‌ها، مجاهدین خلق و هواداران‌شان و حزب توده، فرض بر اینکه کشور زورگوی همجوار به قصد تجاوز به کشورمان، جنگی را آغاز نماید، آیا بار دیگر قاطبهٔ مردم از پیر و جوان برای دفاع از میهن به جنگ می‌روند؟ آیا اگر آخوندی بر بالای منبر

رفته و بگوید ما با برادران مسلمان نمی‌جنگیم، حتی اگر متجاوز و غیرمسلمان هم باشد و ما مخالف کشتار انسان‌ها هستیم، باز هم غیرتمندان و میهن‌دوستان در جبهه باقی مانده و به راه دفاع از میهن ادامه می‌دهند؟ آیا محققین، دانشمندان، جامعه‌شناسان می‌توانند علت آن تحوّل سریع و پاسخ این مجهول را بدهند. یا باید دست به دامن شاعر و روزنامه‌نویس ارجمند آقای "هادی خرسندی" شد.

اینگلوود- ۲۰ جون ۱۹۹۴

نواده‌های بائیل

من در بستر زمان، بر روی طومار اسطوره‌های کهن خوابیده‌ام. در آسمان بالای سرم ستارگانی که برای نور و زیبایی خلق شده و در اثر مرور زمان تکامل یافته‌اند، برایم لالایی می‌خوانند. آب‌هایی که افلاک را از هم جدا ساخته، در رودخانه با سرعت هرچه تمام‌تر به روی هم می‌غلطند تا تیک‌تاک گذشتِ زمان را به نمایش بگذارند.

در مستی از بادهٔ غم، در رؤیا، در کابوس وحشتناکی پیچ و تاب می‌خوردم. قاییل همچنان ستمگر است و من ستم‌کش. من بار دیگر مانند گذشته‌های دور و نزدیک، ناتوانی را در خود احساس می‌نمایم. بار دیگر حس می‌کنم که می‌خواهم و نمی‌توانم. می‌خواهم بنویسم، می‌خواهم شعر بگویم، می‌خواهم بخوانم، می‌خواهم فریاد بزنم، می‌خواهم گریبان خویش را از صحنه‌های هیجان‌انگیز خواستن رها سازم، اما نمی‌توانم.

بار دیگر خود را مانند اسیری در دام طلب می‌بینم که تمام توان و قدرتم را در نقطهٔ
 قانونی وجودم، بسیج کرده، ولی در مقابل نیروی قوی‌تری ناتوانم.
 بار دیگر احساس می‌کنم که خواستن توانستن نیست.
 بار دیگر علامت سؤال‌هایی مانند چنگکِ دکان قصابی در مقابل دیدگانم می‌گذرد و
 آهنگ چراهایی چون وزوز زنبور در گوشم طنین می‌اندازد.
 در این حال و هوا، لشکر انبوهی را می‌بینم که بر روی آب‌های رودخانه به سوی من
 می‌آیند. آنها از نواده‌های هابیل هستند که با قاییل جنگیده‌اند و جنازه‌هاشان سوار بر امواج،
 با سرعت جریان آب رودخانه بر روی هم غلتیده، به تاریخ پیوسته و از نظر محو می‌شوند
 تا به تماشا بگذارند پوچی آرزوها را در پردهٔ پندار. آنها جنازه‌های مردمان "رواندا" هستند.

اینگلوود - ۲۴ ژوئن ۱۹۹۴

شهر پریان

اینجا شهر پریان است، پریان افسانه‌ای، پریان زیباروی و باریک‌اندام. پریان توصیف‌شده در شعر شاملو.

اینجا شهری است با مردمانی متفاوت از چهره و اندام، گفتار و رفتار، عقاید و آراء و فرهنگ‌های گونه‌گون.

این شهر از هر گروه و طبقه‌ای، قهرمانانی را در خود پرورش داده، اندام‌های موزونی مانند تندیس "ونوس" و پیکرهای ناموزونی که قُطر کمر و بلندی قامت‌شان یکسان است. افرادی دانشمند و صاحب عقل و منطق و مقید به تساوی حقوق انسان‌ها و کسانی که صورت‌شان به انسان و سیرت‌شان به حیوان می‌ماند.

در این شهر به علت وجود کثرت انواع مواردی شاخص است که در حدّ اعلای درجه قرار گرفته باشد؛ زیبایی و زشتی، سخاوت و شقاوت.

این شهر اقیانوسی است به ظاهر آرام که در اعماقش نهنگان عظیم‌الجثه‌ای خفته‌اند. یا باید نهنگ بود یا طعمهٔ نهنگان. در قلمرو این موجودات، هیچ‌گونه ادعا و عرض‌اندازی نیست. در شهری که سرانگشت هنرمندان و طراحانش، خلاقیت و شگفتی می‌آفریند. آیا با جفت‌وجور و دوخت و دوزی می‌توان دعوی هنرمندی کرد.

در شهری که کانون دانشمندان و پژوهشگران طراز اول جهان است، چگونه کسی با پایه و مایهٔ معلوماتی در سطح مکتب‌خانه می‌تواند دعوی دانایی نماید.

در شهری که اُدبا و نویسندگان و صورت‌گراش در تلاش‌اند تا از خالق مظاهر زیبایی‌های طبیعت پیشی گیرند، چگونه می‌توان با کشیدن نقشی و سرودن بیتی، آن‌هم از تار و پود آثار دیگران، نام نقاش، شاعر و نویسنده را بر خود نهاد؟!

در شهری که صاحبان قدرت و خالقان تکنیک و صنعتش تندبادهای حوادث را با تحمل میلیاردها دلار زیان، پشت سر گذاشته و خم به ابرو نیاورده، آیا دارندهٔ چند صد هزار دلاری که به تزویر از زیر گِرهٔ چارقد بیوه‌زنان به‌دست آورده، و با سوءاستفاده از یاران ساده‌دل، اندوخته است می‌تواند عنوان ثروتمند را به خویشان دهد؟

در شهری که جاده‌هایش جولانگاه اتومبیل‌های "رولز رویس" و "لامبورگینی" و "فراری" و دیگر اتومبیل‌های گران‌قیمت است، چگونه می‌توان با اتومبیل زهوار دررفتهٔ به‌ظاهر دست‌دوم خود که هنوز از زیر بار قرض آن خارج نشده‌ای، فخر و مباهات کرد.

در شهری که شیک‌پوشانش قدرتِ پرداختِ دُختِ لباس‌های چند هزار دلاری، آن‌هم ده‌ها دست برای فصول و مناسبت‌های گوناگون را دارند، با لباس‌های خریداری‌شده از "گاراژ سیل" و "تریف‌شاپ‌ها" نمی‌توان خودنمایی کرد.

در شهری که دزدان و گانگسترهایش همراه با پیشرفت صنعت و تکنیک، فنون خویش را تکامل بخشیده و قادرند چشم‌های ناظر الکترونیکی را کور و صدای آژیرهای محافظ را در گلو خفه نمایند، نمی‌توان با مدفون کردن اندوخته‌های یک عمر تلاش و زیستن مانند تهیدستان به‌منظور دریافت چندرغاز مستمری دولتی، این پا از خط بیرون گذاشتن را به حساب درایت و زرنگی خود گذاشت.

در شهری که جوانانی در آن می‌خرامند که با اصول بهداشتی چشم به جهان گشوده و با فنون عقلانی، اندام‌های خود را پرورش داده و آراسته‌اند، نمی‌توان با قامتی خمیده و صورتی تکیده و شکمی دمیده، ادعای "دون ژوان" بودن کرد.

در شهری که به خاطر کثرت زیبارویانش، شهر پریان لقب یافته و سیمای گلگون و اندام موزون دختران و زنانش دل از عارف و عامی می‌رباید، نمی‌توان با مایه‌ای از یک جفت چشم و ابروی تاریخ مصرف گذشته، ادعای زیبایی کرد.

در سرزمینی که تار و پود بنیانش را از علم و صنعت و تکنیک بافته‌اند. در دهه آخر قرن بیستم، در عصر فضا و اتم، شخصی به نام "دیوید کورش" مانند "حسن صباح" در *قلعه الموت*، می‌تواند مغزهای علیلی که تصوّر می‌کنند دستاوردهای علم و صنعت را خداوند برای بقای عمر آنان ایجاد خواهد نمود تا به رهبری نادانان جهان بپردازند، تحت‌تأثیر یاوه‌سرایی‌های خویش قرار داده تا مرحله گداختن در میان شعله‌های آتش به عناد و مقاومت وادارد، در این دیار دیگر جایی هم برای ادعای لیدر احزاب جنون باقی نمی‌ماند.

و کلام آخر اینکه:

جایی که شتر بود به صنار خر قیمت واقعی ندارد

۳۰ جولای ۱۹۹۳

منظّمین معترض اند

هنگامی که دکتر شریعتی، مکتب نوین سیاسی - عبادی را گشود و ندای پیامبرگونهٔ عدالت و آزادی محرومان از قید اسارت قرون و اعصار، گوش اکثریتی از روشنفکران و دانشجویان را نوازش داده و به زعم خود از خواب غفلت بیدارشان می کرد، آنان که سعادت حضور در جلسهٔ سخنرانی او را داشتند، به خود می بالیدند و کسانی که از این فیض محروم مانده بودند، در به در دنبال نوارهای تکثیر شده اش به تکاّپو می افتادند.

یکی از هم‌زمانم در دورانی که به گمان خود برای کسب آزادی و استقرار عدالت اجتماعی زیر لوای حزب توده مبارزه می کردم و نسبت به من، سِمَتِ استادی داشت، به من گفت: اگر واقعاً اهل تحقیق و جویندهٔ واقعیات هستی، پای سخنان گُهر بار دکتر شریعتی بنشین که به طور قطع و یقین پس از آن بر روی تمام عقاید و نظریات گذشتهٔ خود خط بطلان کشیده و به جمع کثیر پیروان جان بر کفِ او خواهی پیوست.

من به مصداق این ضرب‌المثل مشهور که می‌گویند «کور از خدا چه خواهد، دو چشم بینا» و با توجه به سرخوردگی نسبت به ایده و روش پوچ گذشته‌ام، سر از پا نشناخته و با شتاب هرچه تمام‌تر روانه جایگاه سخنرانی‌های ایشان در حسینیه ارشاد شدم و سعی کردم که به‌طور ذهنی خود را از گریبان گرفتاری‌های زندگی حتی محیط زندگی دور ساخته و با تمرکز فکری و شش‌دانگ حواس به فرمایشات ایشان گوش فرا دهم. ولی متأسفانه از کُندی ذهن یا فقدان عقل و شعور، قادر به درک روشنگری‌های مشارالیه نبودم. بارها و بارها رفتم، نشستم، ایستادم و گوش فرا دادم. ولی چیزی دستگیرم نشد که نشد. هرچه بیشتر شنیدم، کمتر فهمیدم. اما از خرمن دانش و کرامات آن بزرگوار، خوشه‌ای چیدم که این کلام بود «منتظرین مُعترض‌اند». با بیان این شرح و تفصیل که اهل تَشْبُع و قوم یهود که هر دو منتظر امام‌های موعود خود می‌باشند، همیشه و در هر شرایطی در حال اعتراض‌اند.

گذشت زمان و رُخدادهای دوران انقلاب و پیامدهای ناگوار، این واقعیتِ غیرقابل انکار را به اثبات رساند. نمونه بارز آن، اعتراض اکثریت چشمگیری از ملت ایران بود که به استناد تاریخ پنجاه ساله اخیر ایران، دوران هرج و مرج و فقر و بلا تکلیفی را پشت سر گذاشته و گام به جاده ترقی و رفاه نهادند و سوادآمخته‌ها و تحصیلکرده‌هایش به سطح قابل ملاحظه‌ای رسیده بودند. با این وصف و بنا بر اصل عقیدتی، در مقام اعتراض برآمده و به‌دست خود، آتش به خرمن هستی خویش زدند.

قوم یهود نیز پس از شکست از "بخت‌النصر" و یونان و روم، در مدت دو هزار و پانصد سال رنج دربه‌دری و آوارگی و سرگردانی را به جان خریدند و دستخوش قتل و غارت‌های میلیونی قرار گرفتند. بعد از جنگ دوم جهانی و نابودی به دست رژیم نازی‌ها، با همت و فداکاری رهبران استقلال‌طلب ملی آن زمان، کشور اسرائیل را از نو بنیان نهاده و در مدت کوتاهی به پیشرفت‌های شایان توجهی از لحاظ علمی و صنعتی نائل گشتند. ولی متأسفانه استخوان شکسته، لای گوشتِ "منتظرین معترض‌اند"، همچنان باقی است و فریاد دین‌مداران و پیروان رو به ازدیادشان بلند است که «ما، نه خواهان استقلال هستیم و نه رفاه و آسایش و آزادی. ما، ماشیح (مسیح) می‌خواهیم که جز در شرایط اسارت و فلاکت و تیره‌روزی ظهور نخواهد کرد»!

این رُخدادهای عجیب و حیرت‌انگیز، افسانه‌ای را به خاطر آورد که بازگو کردن آن در اینجا بی‌مناسبت نیست.

گفته شده در زمان قدیم، دو برادر بودند که املاک مزروعی پدر را به ارث برده و بر روی آن مشغول کاشت و برداشت شدند. محصول زمین یکی از آنان فراوان و مرغوب و از آن دیگری کم و نامرغوب بود که موجب ناخرسندی و آزرده‌گی او گردید. روزی عُقدهٔ دل را نزد پیر طریقت بازگو کرد. وی اظهار نظر نمود: بخت و اقبال تو در خواب است و باید آن را جُسته و از خواب بیدار نمایی. آن جوان به قصد یافتن بخت، ترکِ دیار کرد و پای در بیابان نهاد. در بین راه به شیری برخورد و چون شیر دریافت که وی در جست‌وجوی یافتن بختِ خویش است، از او درخواست نمود که هر آنگاه آن را یافت، راه چارهٔ بیماری گری او که سال‌ها از آن رنج می‌برد را از بخت خود جويا شود.

جوان به راه خود ادامه داد تا به شهری رسید که دختر پادشاه به جنون مبتلا شده و شاه دستور داده بود هر تازه‌واردی که از راه می‌رسد را به حضورش ببرند تا شاید کسی بتواند در درمان دخترش به او یاری رساند. جوان را نزد شاه بردند. او حال خود را بازگفت و شاه نیز از بخت او در راه درمان دخترش، طلبِ یاری کرد.

جوان، بار دیگر رهسپار ناکجاآبادِ بخت خود گردید. می‌رفت تا به مزرعه‌ای رسید که صاحب آن همان گرفتاری او را داشت، آن کشاورز نیز راز عدمِ برداشتِ کِشتِ خود را از بخت بیدار او خواست.

جوان، همچنان راه خطیر سرمنزَل نامعلومِ بخت را می‌پیمود تا از راه دور، کوهی بلند را دید که در برابرش قد عَلم کرده و پیشروی او را سد نموده است. مأیوسانه گام برداشت تا نزدیک شده و موجود سیاهی را دید که زیر سایهٔ کوه به خواب سنگینی فرو رفته است. جوان بالای سر آن موجود رفت و او را بیدار کرد و نامش را پرسید. آن موجود گفت: من بخت و اقبال تو هستم که تا به حال خواب بوم و حال که بیدار شدم، برو که کارت سکه است. جوان پیام‌هایی را که بین راه گرفته بود، برای بختِ خود بازگو کرد. او پاسخ داد: در زیر زمین‌های آن مزرعه، گنج فراوانی نهفته است و اگر آن را استخراج نماید، هم به ثروت

زیادی دست می‌یابد و هم به محصول دلخواه. علاج دختر پادشاه در شوهر کردن است و چارهٔ شیر گَر خوردن یک انسان احمق است.

چون آهنگِ بازگشت نمود، اولین منزلگاه او مزرعهٔ آن کشاورز بود و چون به علت امر آگاه شد، به او پیشنهاد کرد: برای اینکه هر دو صحتِ غیب‌گویی بختِ تو را دریابیم و من نیز کسی را ندارم، به من یاری ده تا به کمک یکدیگر زمین را بکاویم.

جوان پذیرفت و در نتیجه از زیر خاکِ آن مزرعه، مقدار زیادی مسکوکات طلا و جواهر گران‌قیمت به‌دست آمد. کشاورز گفت: من در اینجا تنها به‌سر می‌برم و حاضرم در این ثروتِ بادآورده تو را شریک نمایم. جوان خندید و پاسخ داد: در این هنگام که بخت من بیدار شده، این دارایی برای من چه ارزشی دارد. و از آنجا خارج شد و به شهری برگشت که دختر پادشاه آن، دیوانه شده بود. نزد شاه رفت و پیام بخت خود را داد. شاه به او گفت: من، وجود تو را به فال نیک گرفته و به دامادی خود پذیرا هستم. وی بار دیگر به عذرِ بیداری بختِ خویش، اظهار بی‌نیازی نمود و آن شهر را هم پشتِ سر گذاشت و رفت تا به بیشهٔ شیر رسید. شیر سرگذشت جریان سفر را از او سؤال کرد. جوان هرچه بر او گذشته بود را برای شیر تعریف کرد و داروی دردش را از قول بختِ خویش برای شیر بیان نمود. شیر ناگهان جستی زد و در حالی که با پنجه‌های تیز خود گلوی او را می‌فشرد، گفت: الحق که من دیگر نخواهم توانست احمق‌تر از تو کس دیگری را پیدا کنم.

در طول تاریخ، گاهی افسانه‌ها به واقعیت می‌گرایند. چنانچه در انقلاب ۲۲ بهمن نیز روح شیر خوابیده، قرن‌ها روی پرچم ایران، در جسم رهبر انقلاب حلول کرد و تن‌هایی را درید که بهشت موجود را فدای بهشت موعودِ بختِ بیدار خویش ساخته بودند.

با توجه به تشابهات باورهای دینی و رفتارهای سیاسی و خوی خودآزاری بین ایرانیان و قوم یهود که در جریان تاریخ کهن از خود بروز داده‌اند، چنانچه «درب به روی همین پاشنه بگردد» و سیر صعودی پیروان روحانیون واپسگرا ادامه یابد، چه‌بسا در آینده‌ای نه‌چندان دور، مثلث‌های روی پرچم اسرائیل چنبره زده و گلوی معترضین را درهم فشارد.

سودای عشق

به تو می‌اندیشم که مانند اشعهٔ طلایی‌رنگِ خورشید از پس افق قلبم دمیدی و زوایای تاریک و اندوه‌زده‌اش را به نور امید روشن ساختی، بسان آفتاب در فضای وجودم تجلی کرده، به اوج رسیدی و اینک تمام زندگی و هستی‌ام را دربر گرفته‌ای.

زمستان سرد و غم‌انگیزی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود، به بهاری روح‌پرور بدل ساخته و در میان شکوفه‌های عطرآگین روح‌بخش آن، سرمست و مدهوشم نمودی.

من در بهار و طبیعت زیبا، در شکوفهٔ گل‌ها و در میان گلبرگ‌های آفاقیا تو را می‌بینم. طبیعت بی‌جان در مقابل دیدگانم به جنب‌وجوش آمده و زبان گشوده است. زبانشان را می‌فهمم و گوش‌هایم ترنم عشقشان را می‌شنود. این عالمی است که قبل از نوشیدن بادهٔ عشق، وجودش را درک نمی‌کردم.

تارهای لرزان وجودم، آهنگ عشق می‌نوازد. ضربان‌های تند قلب تپنده‌ام تو را

می‌طلبید. من با بال و پر خیال به سویت پرواز می‌کنم. ولی افسوس که ستیغ کوه‌های بلند و قلّه سر به فلک کشیده‌ای که تو در اوج آن مأوا گرفته‌ای، به قدری دور از دسترس است که حتی توسن خیال را هم بدان راهی نیست.

من برای ایجاد سکویی که دستم را به دامانت برساند، حاضرم هرچه را که دارم زیر پا بگذارم. سند عهد و پیمان‌هایی که با گذشت حوادث زمان، رنگ باخته، و سینه‌ای که روزگاری آتشکده سوزانی بود و امروز از آن جز خاکستری ولرم و ظاهری فریبنده بر جای نمانده است.

من از ابناء جنس ضعیف هستم ولی نه مانند خواهرانم زبون و ناتوان. من در مکتب عشق، درس شهادت و دلاوری آموخته و در نبرد زندگی مانند فولاد آبدیده شده‌ام. از لباده‌پوشان قرون وسطایی بیمی به دل راه نداده و جان بر کف، وادی عشق را درمی‌نوردم. من خاطرات تلخ و شیرین گذشته و ورق‌پاره‌های پوچ و توخالی و نیمی از یادگارهای زندگی را بر جای گذاشته، تنم را با اشک دیده شست‌وشو داده و در حرارت آه جگرسوزم خشک می‌کنم و با پوششی از لباس سفید نوعروسان قدم به منزلگاهت می‌نهم تا بار دیگر جشن دلدادگی خود را بر بال و پر شاهین آرزوها در اوج آسمان و در میان ستارگان برگزار نمایم و مرداب گذشته‌ها را زیر پا گذاشته و به سوی همان افقی که در ایامی نه‌چندان دور پرتو وجودت از پس آن دمید و دنیای تاریکم را منور ساخت، بشتابم.

تهران - شهریورماه ۱۳۶۵

روای بعد از ظهر

دقایق به کُندی می‌گذرد. لحظاتی که همگام با ضربان قلب، از ذرات به هم پیوسته هستی، زمان را می‌سازند، مانند صفحه‌ ساعتی که ثانیه‌ شمارش از کار افتاده باشد، از نظر محو شده و به هدر می‌رود. این همان زمانی است که روزگاری به سرعت سپری می‌شد. در روزهای جمعه و تعطیلات تابستانی و در آن شبی که سرفصل تازه‌ بیانِ رازها آغاز شده بود و ناگهان نور کم‌رنگی مانند میهمان ناخوانده به درون اتاقم خزید و چون به آسمان نگریستم مشاهده نمودم که ستارگان و ماه، دامن‌ کشان از وحشت دمیدن خورشید، در حال فرارند و اینک من، دقایق و ساعات را می‌کُشم و زمان حال را هُل می‌دهم تا جای پاییی برای آینده بگشایم. در دقایق دیرگذری که انتظار او را می‌کشم، همین زمان، دور از احساساتم جریان عادی خود را طی کرده و می‌گذرد.

عقربه‌های ساعت دیواری با درنگ و لجبازی، سالانه‌سالانه خود را به سوی ساعت سه می‌کشاند و من با تمام نیرو، بدنم را برای رویارویی با او بسیج کرده‌ام. گوش‌هایم صداها را تجزیه و تحلیل می‌نماید و قلبم برای نواختن آهنگِ خیرمقدم، تارهای شُل و وارفته‌اش را کوک می‌کند و نیروی وهم و خیال او را چون تندیس "نوس" آراسته و نهفتگی‌های اندام موزونش را جلوه‌گر می‌سازد. لحظاتِ کوتاه و زودگذر، مجالی برای اندیشه‌های ژرف باقی نمی‌گذارند.

عقربه‌های ساعت مانند کوهنوردی خسته و بی‌رمق، هنگام رسیدن به قله، ورود خود را با نواختن سه ضربهٔ پی‌درپی و هیجان‌انگیز اعلام می‌کنند و آهنگ بازگشت می‌نمایند. در سراسیمه‌ی برخلاف هنگام بالا رفتن، سُر می‌خورند و می‌غلطند و با سرعت هرچه تمام‌تر فرود می‌آیند. من هر صدای آشنا و ناشناخته‌ای را زنگ در تصوّر می‌کنم و هر سرانگشتی که شاسی زنگ را فشار می‌دهد به خیال ورود او، سراسیمه می‌دوم و با شنیدن هر صدای پایی که از پلکان به گوشم می‌رسد، ضربان قلبم شدت می‌گیرد. ساعت دیواری چهار ضربه می‌نوازد که ضرباتش مانند پُتک بر فرق سرم فرود می‌آید.

صدای تیک، امید و تاک، آهنگ غمبار نومی‌دی را می‌نوازد. دلبستگی‌ها با یأس و نومیدیِ دقایقی چند گلاویز می‌شوند، سرانجام یأس پیروز شده و فائق می‌آید. بار دیگر حرکت کُند زمان، خسته و وامانده آغاز می‌شود و عقربه‌های ساعت به دیدگانم زُل می‌زنند. ناخواسته‌ها به خواسته‌ای دردآلود مانند تب، زلزله یا طوفان بدل می‌گردد. از خورشید و اشعهٔ شربارش احساس تنفر و انزجار می‌کنم و سیاهی و سنگینی شب را بر روشنایی روز رجحان می‌نهم. تنها و غمزده با اندوهی سنگین که سراسر وجودم را فرا گرفته، در اندیشه‌های تکراری و رنگ‌ورو باخته‌ای فرو رفته‌ام. آرزوهای توسری خورده و خاطرات تلخی که سال‌ها در زیر فشار اندوه به زوایای تاریک قلبم رانده شده‌اند، در این غروب غم‌انگیز عُمر، به جان آمده و هر یک از گوشه‌ای سُرک می‌کشند تا شاید روزه‌ای بیابند و خود را از بند ستم رها سازند. آنان در برابرم قد برافراشته و وجود خوار و زبونم را دستخوش تمسخر و استهزاء قرار می‌دهند.

در این حال و هوا، شبی را از دور می‌بینم که در میان توده‌ای مه غلیظ به سوی من می‌آید. قامتی است موزون و اثیری، با لبخندی مرموز و ناخوانا که بر لبانش نقش بسته است. افسوس که من خواندن لبخند و رموز آن را نمی‌دانم و مانند غریقی که دستی به سویش دراز شده باشد، نور امیدی به زوایای تاریک و غبارآلود قلبم می‌تابد. از اینکه دقایقی قبل، ایمان خود را باخته بودم، خویشتن را مورد سرزنش قرار می‌دهم. اشک شوق، پرده نازکی به روی دیدگانم می‌افکند. من او را جز سایه‌ای لرزان نمی‌بینم، ولی همین سایه، قلب ناتوانم را به سختی می‌فشارد. او کم‌کم نزدیک می‌شود و هاله‌ای که او را از دید من محفوظ نگه داشته، از اطرافش می‌گریزد. او در برابرم با دیدگانی شرربار و مسحورکننده، کمی مکث می‌کند. نمی‌دانم از من چه درخواستی دارد؛ سکوت، یا نادیده انگاشتن، یا به یاری او شتافتن.

من در حال هیجان و اضطراب، فرصت گزینش و تصمیم‌گیری را ندارم. ناگهان و بی‌اراده به دنبالش راه می‌افتم. حرکات اندام و پاهای او حالتی موزون و سبکبال شبیه به رقص باله را دارد.

بارقه‌ای از امید به تاریکخانه درونم راه می‌یابد و اندوه و امانده و درهم‌فشرده را واپس می‌زند. صدای ضربان قلبم را می‌شنوم و هیجان و دلهره‌ای مانند اولین ریشه‌های لذت‌بخش دوران بلوغ سراسر وجودم را فرا گرفته است. بیم و امید، ناکامی و آرزوهای بی‌سرانجام، به حرکت درمی‌آیند، ولی از تجربه تلخ سراب‌های گذشته، جرأت ابراز وجود ندارند.

او دیگر در برابر دیدگان من، سایه‌ای لرزان نیست، بلکه موجودی است دل‌انگیز و طناز و دلفریب. با اشاره دست مرا به سوی خود می‌خواند و مانند مرغی سبکبال بر روی شانه‌ام می‌پرد. حرارت و گرمی بدنش، مرا سراسر مست و در نشئه نشاط‌بخش و سُکرآوری فرو می‌برد و من مانند اسبی رهوار به سوی مقصدی نامعلوم می‌تازم.

آرزوها پیروز و سربلند، نه برای استهزاء بلکه به منظور شادباش و تهنیت به جنب‌وجوش آمده و نیروی خیال را به یاری می‌طلبند و اندیشه نیز بار دیگر به ساختن

کاخ‌های باشکوه می‌پردازد و من را برای لیاقتی که در خور این پری‌پیکر باشد، بر تخت فرمانروایی می‌نشانند.

من، با بدنی فرسوده و نفس‌هایی تند و قلبی تپنده می‌روم و می‌روم و با نیروی امید و اشتیاق، تجدید قوا می‌کنم.

از دور صدای امواج دریا و آب‌هایی که بر روی هم می‌غلطند و می‌شکنند، به گوش می‌رسد. گروهی از مرغان دریایی بر روی سطح آب فرود آمده و دسته‌ای دیگر از روی آب پَر کشیده و در فضا به پرواز درمی‌آیند.

مردی در کنار دریا، روی شن‌های ساحلی ایستاده که به‌نظر می‌رسد در انتظار کسی است. از صدای ضربان قلب‌هایمان که ریتم عشق می‌نوازد و من از روی شانه‌هایم التهاب و هیجان درونی او را به‌خوبی احساس می‌کنم و تصور می‌نمایم که این مرد قایقرانی است که به انتظار ایستاده تا ما را از وادی غم و اندوه به ساحل امید و آرزوها رهنمون سازد. ولی هیاهات که این صحنه نیز سرابی است همانند گذشته‌ها.

او از روی شانه‌هایم مانند ماهی لغزنده‌ای به پایین سُر می‌خورد و دست‌های خود را برای هم‌آغوشی یارِ منتظر، از هم می‌گشاید. صدای زنگ درب ساختمان مرا از آن احلام جانفرسا به خود می‌آورد و تلوتلو خوران برمی‌خیزم و درب را می‌گشایم و در مقابل خود، زن داغ‌دیدهٔ همسایه را که به تازگی نوجوان خود را از دست داده، می‌بینم. او به نزد من آمده تا بار سنگین اندوه بی‌پایان خود را با من تقسیم کند.

فرشته نجات

دکتر درحالی که خود را سرگرم بررسی برگ‌های آزمایش نشان می‌داد، با نیم‌نگاهی مرد بیمار را که روبه‌روی او نشسته بود و رانداز می‌کرد. چهره او برخلاف سایر بیماران مشابه، آرام و بی‌تفاوت بود و در آن هیچ‌گونه آثاری از دلهره و اضطراب دیده نمی‌شد. در آزمایشات نهایی که از او به‌عمل آمده بود، روزه امیدیه به‌چشم نمی‌خورد. در آن لحظات حساس و سرنوشت‌ساز، سکوت مطلق حکمفرما بود و دکتر در حین انتظار شنیدن سؤال از بیمار، ذهن خویش را برای پاسخ مناسب و احتیاط‌آمیز می‌کاوید. ولی آن مرد همچنان ساکت و صامت نشسته و سخنی بر زبان نمی‌راند.

ناگزیر دکتر لب به سخن گشود و گفت: این آزمایش هم با آزمایشات گذشته فرقی ندارد.

بیمار گفت: برای من تفاوتی نمی‌کند، آنچه برایم مهم است اینکه بدانم تا چه مدت زنده خواهیم بود.

دکتر در جواب او گفت: برخلاف سایر علوم که همیشه دو دوتا چهارتا می‌شود، در علم پزشکی چنین نیست و از طرف دیگر دانش و تکنیک با گام‌های سریع و روزافزونی که در راه کشف برمی‌دارد، به سوی تکامل می‌رود و روش‌های معالجه نیز در حال پیشرفت است. بیمار گفت: از این امر به خوبی آگاهم، ولی خواهش دارم به من بگویید در شرایط حاضر، تجربیات پزشکی چه نظریه‌ای را ارائه می‌دهد؟

دکتر کمی مکث کرد و پاسخ داد: حدود سه سال.

رُخسار بیمار که گویی خبر امیدبخشی را شنیده است، از هم باز شد و لبخندی بر لب آورد. به طوری که دکتر را به حیرت واداشت. سپس از جای خود بلند شد و با ادای تشکر، مطب دکتر را ترک کرد.

در بین راه، جدال بین نیروهای متضادِ زندگی با مرگ، افکار تازه‌ای را در مغزش ایجاد نمود. در صفحات کارنامه‌ی دوران حیاتِ خویش، نمره‌ی مثبت و قابل قبولی که دال بر پیروزی ادامه‌ی حیات با مرگ باشد، مشهود نبود. جز اینکه در ژرفای تاریکخانه‌ی ذهنش، شعله‌ی کورسوز شمع، یادآورِ نکات کام‌جویانه‌ای بود و اوقاتی را به خاطرش می‌آورد که بی‌شباهت به وقت‌گذرانی شاگردان بی‌قید و بندِ فراری از مدرسه نبود. کسانی که هنگام بازی و تفریح، آنی از منظره‌ی وحشتناکِ تخته و شلاق روز بعد غافل نبودند. لحظات زودگذری که جز ندامت و تلخکامی، پیامد دیگری نداشت.

برای اولین بار احساس می‌کرد که از تنگنای مه‌آلودِ مجهول‌ها گام به فضای زمان‌بندی‌شده‌ی آشکاری نهاده و بارِ تشویش‌آمیزِ زمانِ آینده از دوش او برداشته شده است. او در زیر گرد و غبار ناکامی‌ها، آخرین آرزوی خود را می‌جست و دریافت آرزویی جز آرامش و آسایشی که در واپسین روزهای زندگی، وی را از شر آزار همیشگی باید و شایدها، بود و نبوده‌ها نجات دهد، ندارد.

وقتی وارد خانه شد، روی کاناپه دراز کشید و چشمان خود را بست. خط سیر افکارش او را به زمان‌های دور سوق داد. دوران بی‌خبری‌های ایام کودکی را به یاد آورد. کسانی را که سال‌ها با او زیسته و از زندگیش رخت برپسته و او نیز پیرو همان راهی بود که آنها

رفته بودند. در اندیشه‌هایش، مرگ مسئله پیچیده‌ای نبود، جز جدا شدن از نیروی حیاتی که موجب احساس منیت او بود و هنگامی که ادراک و حافظه از وجودش زایل می‌شد، موردی برای ترس و وحشت باقی نمی‌ماند. در آن حالت سُکرگونه که ضمیر آگاه او با دنیای خارج و زمان حال قطع شده و ضمیر ناخودآگاهش به عالم گذشته‌ها بازگشته بود، طنین صدایی، چشمان بسته او را از هم گشود و در مقابل خود، چهره و اندام رؤیاگونه‌ای را دید. ناگهان یکه خورد و بلافاصله کلامی را شنید که می‌گفت: نترس، من فرشته‌ای هستم و برای نجات تو آمده‌ام.

گفت: چگونه و از چه راهی می‌خواهی مرا نجات دهی؟

فرشته پاسخ داد: راه نجات از بیماری خطرناکی که تو را به کام مرگ می‌کشانند.

بیمار گفت: مرگ، آخرین پناهگاه فرار من از رنج فلاکت‌بار زندگی و تیر خلاصی از زجر جان‌کندن است و من با آغوش باز پذیرای آن هستم.
فرشته گفت: جز این امر مهم، منظور تو چیست، آیا درخواستی برای بعد از مرگ خود داری؟

بیمار گفت: من درباره احساس بعد از مرگ باوری ندارم. مگر نمی‌دانی که چه آرزویی را داشتیم؟

فرشته گفت: من از خواسته تو بی‌اطلاعم و فقط این را می‌دانم که مبتلا به یک بیماری کُشنده هستی.

بیمار گفت: عجیب است، ما تصورات دامنه‌داری از فرشتگان داریم و گمان می‌کنیم که قادر به انجام هر کاری هستند!

فرشته گفت: بله. ملائکی هم در بین ما هستند که قادر به انجام کارهای دیگری می‌باشند، ولی نه به اندازه تصورات مبالغه‌آمیز دور از واقعیت انسان‌ها.

بیمار گفت: من می‌خواهم این مدت کوتاهی که از زندگی‌ام باقی است، برخلاف گذشته، با آسایش و آرامش خاطر سپری شود.

فرشته گفت: تنها کاری که از من ساخته است، رهانیدن تو از چنگال مرگ می‌باشد.

بیمار گفت: پس مرا از قید این ایام کوتاه هم رها ساز و به زندگیم خاتمه بده.

فرشته گفت: این کار هم از دست من بر نمی‌آید.

بیمار، مأیوسانه فرشته را مخاطب قرار داد و گفت: درخواست دیگری دارم. آیا می‌توانی به سؤالاتی که برایم بی‌جواب مانده و سال‌ها افکارم را به خود مشغول داشته، پاسخ دهی؟ فرشته گفت: آماده برای شنیدن سؤال‌های تو هستم.

بیمار چنین ادامه داد: آیا حضرت آدم به‌منظور زندگی جاوید در بهشت، خلق شد و قرار نبود نسل بشر امروز پا بگیرد؟

- آیا نمی‌بایست که او از میوهٔ درختِ معرفت بخورد؟
- آیا خالق می‌دانست که او عاقبت از میوهٔ درخت معرفت خواهد خورد؟
- آیا ارادهٔ آن مخلوق در یدِ قدرت خالق نبود؟
- چرا هابیل با کشتن برادر خود، پایه‌های ظلم و خونریزی را برای مخلوقات روی زمین بنیان نهاد؟
- چرا خالق در زمان حضرت نوح، با ارسال آن طوفان سهمگین، مخلوقات خود را از بین بُرد؟
- دست‌یازیدن به کدام عمل در زمانی که هنوز پیامبر و دستوری ارسال نشده بود، جرم و گناه محسوب می‌شد: زنا، دزدی، آدم‌کشی، دروغ‌گویی؟ اگر اینچنین اعمال، گناه و مستوجب مرگ بود، چرا چند سده بعد، پسرِ حضرت یعقوب، سردودمان قوم یهود، از نابینایی پدر سوءاستفاده نموده و با دروغ و تزویر، خود را "عیسو" جا زد و مقام نخست‌زادگی برادر بزرگ‌تر خویش را غصب کرد؟
- چرا پس از نزول تورات و نهی از زنا و آدم‌کشی، حضرت داوود مرتکب قتل "اوریا" حتی بی‌گناه و بی‌تقصیر، شوهر زنی که در زنای با آن حضرت، باردار شده بود، گردید؟
- چرا خداوند به قوم برگزیده‌اش در این کرهٔ پهناور، یک سرزمین کم‌وسعتی که مخلوقات دیگری هم در آن می‌زیستند، ارزانی داشت و قرن‌هاست که همچنان

بر سر آن جنگ و خونریزی ادامه دارد. درحالی که قاره گسترده و بارور آمریکا

در آن روز آماده پذیرایی و جایگزینی میلیون ها انسان بود؟

- چرا قدرت الهی از اعمال سُست و بی پایه گروهی از مردمان قدیم که به زعم خویش در صدد بر پا ساختن برجی بودند تا خود را در دسترس مقام خدایان قرار دهند، واهمه داشت و آنان را پراکنده ساخت؟ در شرایطی که دانشمندان و پژوهشگران عصر حاضر با اختراعات و اکتشافات شگرف خویش اقدام به تسخیر کره های منظمه شمسی نمودند و آب از آب هم تکان نخورد؟

- آیا شما هم در ردیف مخلوقات دست دوم و تابع قدرت های مافوق خود هستید که با اعمال چند رشته عملیات محدود، تاکنون پای از آن فراتر ننهاده اید و قرن ها انسان چشم و گوش بسته زمان قدیم را در قید طاعت خود درآورده اید؟ در صورتی که ما در سایر زمینه ها از شما پیشی جسته و به پیشرفت های غیرقابل تصویری دست یافته ایم؟

فرشته پاسخ داد: نخست اینکه ما برای اداره امور این کره خاکی به هیچ وجه نیازی به آن همه ابزار و تجهیزات نداریم و با همان نیرویی که در وجود خود داریم، به خوبی از عهده نیات خویش برآمده ایم.

در موارد دیگر هم باید اذعان کنم که در ابتدای امر، کار ما هم خالی از عیب و ایراد نبود و به علت نداشتن قدرت در نفوذ به عقل و اراده بشر، مرتکب خبط و خطاهای زیادی شده ایم. در آن دوران از بیم آنکه مبادا روزی انسان ها به اسرار ما پی ببرند، هر آنگاه که خیزشی از آنها مشاهده می شد، نابودشان می ساختیم. در مرور ایام، نخست توانستیم فردی را تحت تأثیر خود قرار داده و به رهبری مردم بگماریم تا راه پیشرفت فکری شان را سد نماییم، ولی از آن هم نتیجه دلخواه حاصل نشد. در طول زمان، تمرین و تجربه و دانش ما هم به مرحله تکامل رسید و قدرت ارسال امواج بازدارنده عقل و ادراک را به دست آوردیم و به کمال مطلوب نائل گشتیم.

اگر با دقت، تاریخ گذشته را مرور نموده و با رُخدادهای زمان حاضر مقایسه کنی،

به‌وضوح درخواستی یافت که برخورد مردم در آن زمان با ما به چه نحو و امروزه چگونه است؟ تو می‌گویی که ما انسان‌های چشم و گوش بستهٔ زمان قدیم را به اطاعتِ خویش وامی‌داشتیم و بشر این‌زمان در بسیاری از زمینه‌ها از ما پیشی جُسته است؟ من ترقیِ دانش بشر را در جنبه‌های مادی آن انکار نمی‌کنم ولی آنچه نباید از نظر دور داشت، خطِ سیر ادراک و خردِ اکثریت انسان‌هاست که قوسِ نزولی را طی می‌کند. اگر چنین نبود و "در به روی همان پاشنه می‌چرخید"، سرنوشت ما هم با خدایان "ایلیاد" و "اودیسه" پیوند می‌خورد. نشانهٔ بارزِ پیروزی ما، انسان‌هایی هستند که در آن‌زمان با نویدِ بهشت و حربهٔ دوزخ نمی‌شد آنان را فریفت، ولی در این‌زمان به‌زعم تو که با مشاهده و لمسِ پدیده‌های علم و تکنیک، چشم و گوش‌تان باز شده، با شتاب هرچه تمام‌تر به گمان رسیدن به بهشت موعود، زجرِ پاره‌پاره شدنِ خویش را در اثر انفجار بمب‌هایی که به‌خود بسته‌اید تحمل می‌کنید و جوانان آرزومندتان، مشتاقانه به روی میدان‌های مین‌گذاری شده، گام می‌نهند. شما نسلِ جدیدتان را برای فرا گرفتن علوم تکامل‌یافته به دانشگاه‌ها و مراکز علمی گسیل می‌دارید، ولی مشاهده می‌کنید که آنان پس از پایان دوره، سر از معابد و مساجد و کلیسا و کنیساها درمی‌آورند.

انسان‌ها برای درمان درد و رفع نیازمندی‌های خویش، در پی یافتن راه‌حل‌های دور از عقل و بی‌دلیل و منطقی هستند که تاکنون به‌اثبات هم نرسیده، نه آنچه را که خود بارها تجربه و لمس کرده‌اند.

شما تا آنجایی که در توان خود دارید، در راه ارتقاء سطح دانش و پژوهش‌های خود گام برمی‌دارید. منظومهٔ شمسی را دور زده و به کهکشان‌ها قدم می‌گذارید. سلول زنده، نطفهٔ موجودات، تخم گیاهان و حتی موجود زنده و کامل را خلق می‌کنید. راه و رمز ضبط اصوات و به تصویر کشیدن حوادث و وقایع گذشته‌های دور را کشف نموده و فیلم‌های مستند و گویایی از آن اقتباس می‌کنید که بطلان عقاید و باورهای مردم را به‌اثبات می‌رساند. اما یک پیشوا، روحانی، آخوند، کشیش، خاخم و راهبان به آسانی می‌توانند تمام نقشه‌های سازندهٔ دانش شما را نقش بر آب سازند.

نمونه بارز و طلّیعه آشکار آن در کشور خودتان ایران است که به رهبری یک آخوند، ایفاگر یک نقش بی سابقه و واپسگرایانه تاریخی بودید. دیگر کشورهای بالقوه‌ای مانند اسرائیل تازه به استقلال رسیده، کشور باستانی مصر، الجزایر و ترکیه در صف نوبت رسیدن به موقعیت‌های مناسبی ایستاده‌اند و سایر ملت‌ها نیز مرحله کمون را می‌گذرانند.

این است رمز پیروزی و سیادت ما بر انسان‌ها و در چنین شرایطی، برخلاف گذشته، ما دیگر هیچ‌گونه بیم و هراس از دستاوردهای علم و دانش انسان‌ها نداریم.

بیمار کلام او را قطع کرد و پرسید: پس متافیزیک چه معنا و مفهومی دارد، اگر درمان درد جز از راه علوم امکان‌پذیر نیست، تو چگونه و از چه راهی می‌توانی بیماری مرا که دانش پزشکی هم از چاره آن بر نمی‌آید، شفا بخشی؟

فرشته پاسخ داد: تمام پدیده‌های هستی، دارای کلید رهگشایی هستند که بشر هنوز به قسمت اعظم آن دست نیافته است. فیزیک این زمان همان متافیزیک گذشته است و متافیزیک امروز فیزیک آینده خواهد بود. در مورد چگونگی نجات خود به وسیله من، بعداً آن را درخواهی یافت.

بیمار که در طول آن مدت، تمام حواس پنجگانه‌اش دست‌اندرکارِ یاری رساندن به حس شنوایی‌اش بود تا گرد و غبار محفوظات بی‌محتوای حافظه خود را رفته و سخنان ارزشمند فرشته را جایگزین آن سازد، همچنان خاموش و سر به زیر گوش فرا می‌داد که ناگهان متوجه شد که رشته کلام بریده شده و دیگر سخنی به گوشش نمی‌رسد. در این حال سر خود را بالا گرفت و دید که فرشته ناپدید گشته است.

هنگامی که به‌خود آمد، به چگونگی راه نجات خویش می‌اندیشید و یکباره دریافت که فرشته با مهارت استادانه‌ای و از راهی دیگر، مأموریت خویش را به انجام رسانده و آگاهی‌های پُرارج که او به‌هیچ‌وجه قادر به دستیابی به آنها نبود، فرشته در اختیارش قرار داده است. در این زمان، احساس غرور و بالندگی بی‌سابقه‌ای نمود. آری فرشته نجات، او را به آخرین آرزوی خویش در گذرگاه بین زندگی و مرگ رسانده بود.

سوگ نامه برادر ارجمند و فقیدم، یوسف

خاطرات غم تو آتش جانسوز من است
سوگ و دردِ عدمت پیشه هر روز من است
سوزم از اینکه دگر بازنگردی هرگز
یوسف گم شده‌ای، مانده ز تو پیرهن است

در آن شب سیاه و لحظه‌ای که امواج تلفن، هولناک‌تر از غرقاب دریا در سرم سوت کشید و خطر بالاتر از مرگی که همیشه از آن بیمناک بودم، مرا به دهلیز جبر زمان سوق داد. آرزوهای سراب‌گونه رُخ داده و نداده‌ای که با طناب پوسیده امید به آن آویخته بودم، از بغض غم پاره شد و مرا به قعر دره نامرادی‌ها می‌غلطاند. اشباح مُرده آرزوها در برابرم قد عَلم کرده و دهن کجی می‌کردند. در سرازیری سقوط، این جمله از کتاب "دون ژوان لامارتین" را به یاد آوردم «جنبه مثبت جوانمرگی، ندیدن داغ عزیزان و خویشاوندان است».

آن شب، رُخدادِ شوم بیست‌وهشتم سپتامبر ۱۹۹۶ بود که برادر کوچک‌ترم از لحاظ سنی و بزرگ‌تر از منظرِ عقلی، "یوسف"، به بیکرانِ ابدیت پیوست و من هنوز زیر بار سنگینِ زندگی کمر خم نکرده و در دامنهٔ کوه بد حادثه، نفس‌زنان به سوی قلهٔ مرگ پیش می‌رفتم. این اندیشه به مغزم راه یافت که هر کاری را زمان و فرصت مناسبی است و چنانچه از دست برود، پیامد ناگواری خواهد داشت؛ حتی مُردن. می‌گویند که مرگ تلخ است، ولی تلخ‌تر از جام زهری نیست که برای فرار از زندگی شیرین، نوشیده شود.

او انسانی وارسته و فرهیخته، دارای صفاتی نیکو و مناعت طبع بود و روحی پُرتوح داشت. از دورهٔ دوم متوسطه در سه جبهه نبرد می‌کرد: فعالیت در سازمان جوانان حزب توده، کار برای امرار معاش و صرف آخرین دقایق شبانه‌روز در ادامهٔ تحصیل. گرچه سرانجام دریافت که در کوشش مبارزات سیاسی، ندانسته زمان و عمر خود را از دست داده است، ولی دست‌آوردش همراه با مطالعه و پژوهش‌های بی‌وقفه، روشنگری و اندیشه‌های ژرفی بود که او را از غالب هم‌زمان، متمایز می‌ساخت.

او با فداکاری و ازخودگذشتگی، سال‌هایی از دوران جوانی را صرفِ سرپرستی مادر، مادرِ بزرگ، خواهر و برادر کوچک‌تر از خود کرد و پس از اینکه آنان به مرحلهٔ خودکفایی رسیدند، درصدد تشکیل خانواده برآمد و خوشبختانه بخت با او یار بود و همدمی شایسته از خانواده‌ای شریف، به زندگی او رونق و صفایی داد که ثمرهٔ آن، بابک عزیز، فرزند برومندی است که امیدوارم ستارهٔ اقبالش در آسمانِ زندگی چنان بدرخشد که انوار آن، غمکدهٔ مادر مهربان را روشن و ناکامی پدر را جبران نماید.

خاطرات او مانند آتشی است که زیر گدازه‌های آتشفشان حوادث نهفته است و هرآنگاه که به یاد می‌آورم، سرپای وجودم را می‌سوزاند و شرح آن در این مختصر نمی‌گنجد.

او در سال‌های پایانی عمر، به قلم پناه برد و دو اثر ارزنده از خود بر جای نهاد: ۱- کتاب پُرمحتوا با قلمی شیوا که در ۲۳۸ صفحه دربارهٔ جنگ ۱۹۹۱ خاورمیانه و حملهٔ موشکی عراق به کشور اسرائیل است و شایعات قریب به یقین، از جمله کاربرد سلاح‌های شیمیایی وحشت‌انگیز برای از بین بردن انسان‌هایی که چندین شبانه‌روز در اتاق‌های

مسدود شده‌ای به نام "خدر آطوم" زندانی بودند. نام این کتاب برگرفته از همین اتاق‌ها، خدر آطوم است؛ ۲- کتاب دیگری در ۹۶ صفحه، تحت عنوان، کَل/احمد که خاطرات دوران مدرسه و شرح رُخدادهای آن زمان در رفسنجان است که با صحنه‌های هیجان‌انگیز و قلمی شیوا نوشته شده است. من یکی از وقایع آن را به نام "کَل احمد" از آن کتاب اقتباس کرده، در اینجا نقل می‌نمایم.

امیدوارم که روزی این دو کتاب به چاپ رسیده و یادگار ارزندهٔ برادر ارجمندم را به تاریخ ادبیات ایران پیوند دهد و در اذهان هموطنان گرامی باقی بماند. یادش گرامی.

اینگلوود - ۲۴ آگوست ۲۰۰۰

نقدی بر داستان کَل احمد

این داستان مُهیج از دیدگاهی ژرف و نکته‌سنج، احساسات دو نوجوان که هیجان بلوغ، زنجیر باورهای مذهبی آنان را گسیخته و پای از مرز محدودهٔ زمان و مکان فراتر نهاده‌اند را به قلم می‌کشد و صحنه‌هایی را بر پردهٔ پندار خوانندگان می‌گشاید که هنوز در تنگنای چنین قالبی با آن روبه‌رو نشده‌اند.

این داستان، سخنی موجز از واقعیت انکارناپذیری است که در گوشه و کنار جوامع بسته رُخ می‌دهد و در زیر غبار جهل و نادانی مدفون و متحجر می‌گردد و اگر هر از گاهی آشکار شود، با خون این یا آن از صفحهٔ تاریخ محو می‌گردد.

از زاویهٔ دیگر، خط بطلانی است بر روی عشق و دلدادگی‌هایی که از کُتش نیروی جنسی ناشی شده و به محراب معبد عرفان راه می‌یابد و "شیخ صنعان" را از طواف کعبه، به خوک‌دانی کُفار سوق می‌دهد. شکست سدهایی به‌زعم کوتاه‌فکران است که با نیروی تقوا و ایمان می‌توان بین ارضای تمنا و رضای خدا، بر پا داشت.

این داستان شورانگیز، اصرار بیهودهٔ دین‌مداران و مُریدان چشم‌بسته‌شان در دور نگاه‌داشتن و معاشرت دو جنس مخالف است. در چنین شرایطی فرصت کوتاهی که پا به پای زمان در گذر است، لاجرم نقش‌گزینش از ضابطه به رابطه می‌گراید و مجبوره به عشق حسین‌آقا — آن جوان برازنده و خوش‌سیما، ولی دور از دسترس — برای فرونشاندن آتش التهاب نیروی جنسی با جوان ناهمگونی می‌گراید که نه قد و قواره‌ای دارد و نه شکل و قیافه‌ای، و فدا می‌شود.

آن دو سودازده به بهای سنگین ارتکاب گناه و عقوبتِ آخرت و نادیده گرفتن شرط ناموس محرمیتِ خواهر و برادرخواندگی، زنجیر مُنکرات را از پایبندِ دیو سرکشِ نفس‌گشوده و آب توبه‌شکن احساسات بر سر حُرمتِ قدغن‌ها می‌ریزند.

صحنهٔ هیجان‌انگیز در لحظات پایانی داستان، هنگامی است که محیط تنگ و تاریک پایاب در مه غلیظ غلیانِ دیگرِ تمنای دختر "حوا" فرو رفته و او را چنان از خود بی‌خود می‌کند و برخلاف مادر شیطان که وی را واسطهٔ اغوای "آدم" قرار می‌دهد، هنگام ادای فریضهٔ نماز و در حال رکوع و سجود، برای تحریک آن جوان، از آیات مقدس الهی بهره می‌گیرد.

هر چه بگندد نمکش می‌زنند وای به روزی که بگندد نمک

اینگلوود - ۲۳ جولای ۱۹۹۶

داستان گل احمد

تنها آثار است که می ماند، انسان رفتنی است.

(اثر ارزنده‌ای از برادر فقیدم، یوسف مشعل)

توضیح: آنچه در خلال داستان گل احمد به چشم می خورد، رُخدادی در دوران مدرسه برادر فقیدم بوده است و برای روشن شدن ذهن خواننده، ذکر می شود که وجود جوانی خوش سیما و برازنده به نام حسین آقا که چشم و چراغ مدرسه است و شهادتی که در جلسه امتحان برای رساندن حل مسئله ریاضی به محبوبه، به خرج می دهد، سبب می شود که تمام همکلاسی ها و منجمله محبوبه که خود عشق او را در دل دارد، به راز دلدادگی حسین آقا پی ببرند.



یک روز بعد از ظهر، سیدمرتضی به دیدن ابراهیم آمد تا با او خداحافظی کرده و از

رفسنجان برود. وقتی گفت که برای خداحافظی آمده است، حالت مخصوصی داشت و از رفتارش پیدا بود که قصد اصلی او خداحافظی نیست. هر وقت سیدمرتضی سعی می‌کرد خونسرد و بی‌تفاوت باشد، موضوعی جالب، با شوخی و مسخرگی شیرین و خنده‌آور را با خود داشت. سال‌ها این دو دوست با هم بودند و چَم و خَم رفتار و افکار همدیگر را می‌شناختند.

ابراهیم گفت: سیدمرتضی تو که قرار بود پس‌فردا به مسافرت بری! چرا حالا برای خداحافظی آمدی؟

– فکر کردم شاید تو زودتر به مسافرت بری، یا من نتوانم قبل از رفتن برای خداحافظی پیش تو بیایم. حالا بیا بریم یک سیگار دود کنیم و با هم باشیم.

کنار جوی آب و زیر درخت پُرشاخ و برگ‌بید، در بالای خیابان و جای خلوتی نشستند و به نوبت سیگار دود کردند. سیدمرتضی برخلاف معمول، بی‌مقدمه گفت: ابراهیم می‌دانی کل‌احمد خانه‌اش را عوض کرده و به خانه دیگری رفته؟

– نه. نمی‌دانم. ولی چرا خانه‌اش را عوض کرد؟ چند روز دیگر که قرار است پدرش بیاید و او را به دهکده خودش (نوق) ببرد. برای چه جابه‌جا شده؟ بهتر بود یکی دو روز هم صبر می‌کرد و از همانجا به "نوق" می‌رفت.

– حالا که خانه‌اش را عوض نکرده، چند هفته پیش این کار را کرد.

– باشد. چه فرقی می‌کند! برای دو یا سه هفته یا نمی‌دانم چند هفته، چرا این کار را کرده؟ اصلاً او کجا زندگی می‌کرد؟ گمان می‌کنم تو گفته بودی در خانه یک خانم بیوه‌ای که از آشنایان نزدیک یا فامیل دور پدرش بوده، زندگی می‌کند.

– این را من نگفته بودم، او خودش گفته بود و من به تو گفتم.

– خُب، حالا چرا این موضوع را پیش کشیدی؟ چه کل‌احمد همانجا بماند که بود و چه جای دیگری برود، برای ما چه فرقی می‌کند؟!

– فرق می‌کند. وقتی من به تو بگویم کجا بوده، آن‌وقت فرق می‌کند.

– خُب، بگو کجا بوده، دلم را آب کردی.

سیدمرتضی قیافه‌ای جدّی به خود گرفت و گفت: نگفته بودم که در خانه کدام خانم بیوه زندگی می‌کند؟ می‌دانی آن خانم بیوه کی بود؟

- البته که نمی‌دانم! از کجا بدانم کی بود؟

- آن خانم بیوه، مادر محبوبه است.

- مادر محبوبه؟ یا دروغ می‌گویی یا سر به سرم می‌گذاری. از همان اول که گفتم برای خداحافظی آمدی، فهمیدم که یک کلّکی زیر سَرِت است. اگر شوخی خنده‌داری درست کردی زود باش بگو، معطل نکن.

- به جدّم راست می‌گویم. این شوخی نیست. تو راست گفتم، من برای خداحافظی نیامدم ولی هر چه گفتم عین حقیقت است.

- یعنی تو می‌گویی که کلّ احمد توی همان خانه‌ای که محبوبه با مادرش زندگی می‌کند، او هم همانجا زندگی می‌کرد؟

- بله. توی همان خانه که محبوبه با مادرش در آن زندگی می‌کند.

- من که باورم نمی‌شود. خُب مرتضی، مَحْجَت را گرفتم، اگر کلّ احمد آنجا بوده، چرا از آن خانه رفته؟ مگر خَره که آنجا را ول کند و برود جای دیگر؟

- نه، خر نیست، او یک دهاتی است. همان‌طور که می‌شناسی، ولی خر نیست.

- پس چه بلایی به جانِش افتاده که برای چند هفته هم طاقت نیاورده و از آنجا رفته؟ من که سر در نمی‌آورم.

سیدمرتضی یک سیگار دیگر از جیب درآورد و روشن کرد و پک محکمی به آن زد و گفت: پریروز کلّ احمد که نمی‌خواست صبر کند تا پدرش بیاید و او را با خود به "نوق" ببرد، قبل از رفتن، همه چیز را به من گفت و مرا قَسَم داد که به کسی نگویم. من هم به جدّم قَسَم خوردم که به هیچ کس نگویم، ولی همان وقت که قسم می‌خوردم، شک داشتم که بتوانم به تو حرفی زنم. دیروز هم که به دیدنت نیامدم، بی‌خود نبود، با خود کشمکش داشتم که به تو بگویم یا نه. امروز دیگر نتوانستم تحمل کنم. با خود گفتم که می‌روم ولی در این مورد حرفی نمی‌زنم. ابراهیم، من نمی‌توانم به تو نگویم، ولی تو قسم بخور که به

کسی نمی‌گویی. بیا به دوستی و شرافت‌مان قسَم بخوریم که دیگر بیش از این نگذاریم موضوع بر ملا شود. من و تو آخرین دو نفری باشیم که این داستان را می‌دانیم.

ابراهیم و سیدمرتضی با جدیت و صمیمت، دست همدیگر را گرفتند و فشردند و با رفتاری شبیه به مراسم مذهبی، ولی از صمیم قلب، دوستی و شرافت خود را گِرو گرفتند که پس از بیان داستان، موضوع از نظر آنها فراموش شود و جای دیگر و در حضور شخص دیگری بازگو نشود. آن دو چنان در گفتار و قول و قسَم خود صادق بودند و چنان از روی محبت واقعی به دوستی یکدیگر احترام می‌گذاشتند که مطمئن بودند می‌توانند به خوبی وفای به‌عهد کنند و بعد از آن، حرفی بر زبان نیاورند.

پس از ادای سوگند تقریباً رسمی، دو دوست کنار هم نشستند و مرتضی گفت: ابراهیم، می‌دانی که پدر احمد، مردی ثروتمند است و در دهکده‌ای که در آن زندگی می‌کند، کالانتر و بزرگ و ریش سفید ده است. اینکه بچه‌ها در کلاس، سر به سر احمد می‌گذاشتند که پدرش پیر است و قصه‌ها برای او می‌ساختند که پیرمرد برای تقویت خود چه کرده و... به‌غیر از این قصه‌های ساختگی، بقیه‌اش درست است و پدر احمد بیش از هشتاد سال دارد ولی مادر احمد هنوز جوان است. پدر احمد چون پسری نداشت، با مادر احمد که دوشیزه‌ای جوان بود ازدواج کرد و خدا، احمد را به او داد که خیلی دوستش دارد و هرچه می‌خواهد را برایش فراهم می‌کند. پیرارسال و پارسال که احمد کلاس هفتم و هشتم بود، با خانواده یکی از فامیل‌های پدرش زندگی می‌کرد و راضی نبود، چون خانواده پُرجمعیتی بودند و کسی فرصت رسیدگی به او را نداشت و خانه معمولاً شلوغ بود، درنتیجه احمد نمی‌توانست گوشه خلوتی پیدا کرده و درس بخواند. دیده بودی که طفلک چقدر دلش می‌خواست بخواند و یاد بگیرد و چطور همیشه سرش را در کتابش فرو می‌برد و به کسی کاری نداشت.

وقتی کل احمد وارد کلاس نهم شد، به پدرش گفت که آنجا راحت نیست و او هم از مادر محبوبه که آشنای قدیمش بود، خواست تا احمد را در خانه‌اش بپذیرد و به او کمک کند تا آخرین سال تحصیلی‌اش را بتواند به راحتی بگذراند و قبول شود. پدر محبوبه که

سال‌ها پیش مرده بود، دوستِ قدیمی پدر احمد بود و آنها با هم روابط خوب و نزدیک داشتند.

مادر محبوبه تردید می‌کند، چون دختر جوانی در خانه داشت. پدر گل احمد متوجه تردید مادر محبوبه و علت آن می‌شود و به مادر محبوبه قول می‌دهد که پسرش، جوان سر به راه و درستی است و کاری نمی‌کند که موجب ناراحتی شود. پس از بگو مگوها و این علت را گفتن و آن عیب را شمردن، مادر محبوبه قبول می‌کند و پدر احمد بسیار خوشحال می‌شود. چون علاوه بر اینکه مطمئن بود پسرش در این خانه راحت و آسوده زندگی خواهد کرد، خوشحال بود که پسرش با تربیت شهر و بخصوص با یک خانواده خوب و محترم آشنا می‌شود و راه و رفتار شهر را یاد می‌گیرد. احمد همراه پدرش به خانه محبوبه می‌آید. پدر دست او را در دست مادر محبوبه می‌گذارد و می‌گوید: پسر من را به دست شما می‌سپارم، شما او را چون پسر خود و برادر دخترانمتان بدانید و همان‌طور با او رفتار کنید.

بعد به احمد می‌گوید: این خانم به جای مادر تو و دخترخانم، خواهر تو است، از تو می‌خواهم این را آویزه گوش خود کنی و همیشه آن‌طور در خانه و خارج از خانه باشی که اگر مادر و خواهرت بودند، رفتار می‌کردی.

می‌دانی که گل احمد چقدر ساده و درست است. او از صمیم قلب تصمیم می‌گیرد که همان‌طور باشد که انتظار دارند. مادر محبوبه، اتاقی در اختیار احمد قرار می‌دهد که در آن زندگی کند و درس بخواند و ناهار و شام و صبحانه او را همان چیزی که برای خودشان تهیه می‌کردند، به اتاقش می‌برد و به او می‌داد. احمد راضی و راحت بود و فرصت کافی برای درس خواندن پیدا کرد. او از قبل، داستان حسین آقا و محبوبه را می‌دانست و دلش می‌خواست همیشه از همان نظر که محبوبه را در موقع معرفی دیده بود، ببیند و مطمئن بود که او را به چشم خواهر خودش خواهد دید، خواهری که به مبارکی و میمنت، همسر خوب و لایقی مثل حسین آقا خواهد داشت.

گل احمد در کلاس درس، داستان‌هایی درباره محبوبه و حسین آقا می‌شنید، از این‌رو کوچک‌ترین جایی از خطا و انحراف از جاده شرافت برایش باقی نمی‌ماند. بین او و محبوبه

بیش از تبادل نگاهی دورا دور یا حداکثر سلام‌علیکی بیش نبود و اگر حسین آقا روزی قربان صدقه او می‌رفت و او می‌شنید، احساس غرور و افتخار می‌کرد، زیرا او و تنها او بود که تا این اندازه نزدیک به محبوبه و در خانه آنها زندگی می‌کرد. محبوبه‌ای که مجسمه پاکی و زیبایی و رفتار پسندیده بود و آرزوی همکلاسی‌هایش دیدن روی زیبای او بود و بس. گل‌احمد این راز را که در خانه محبوبه زندگی می‌کند و به او نزدیک است — البته از نظر فاصله نه روابط — و هم اینکه این دختر، همچون خواهر اوست و چون جان شیرین، او را عزیز می‌دارد، حفظ می‌کرد. هر وقت دانش‌آموزان با آب و تاب بسیار درباره محبوبه حرف می‌زدند، او می‌دید که هیچ وقت حتی به شوخی، کسی نسبت نامربوطی به او نمی‌دهد و این باعث می‌شد که احساس بزرگی و برتری نسبت به همه داشته باشد و پایگاه و موقعیت خود را بالاتر از همه ببیند. وقتی بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند و قصه‌ها برای پدر پیرش و محرومیت‌های خیالی مادرش جور می‌کردند و می‌خندیدند، او احساس مرد بزرگ و بالغی را داشت که به بازی و مسخرگی بچه‌ها نگاه می‌کند و به رفتار و حرف‌های آنها به نظر عفو و بخشش می‌نگرد. این احساس به او این قدرت را می‌داد که این حرف‌ها و مسخرگی‌ها را هیچ انگارد و همیشه شاد و خندان باشد و با نظر عاقلی که به احمقی نگاه می‌کند، بزرگوارانه رفتار آنها را تحمل نماید.

یک ماهی گذشت و گل‌احمد چشمش به روی محبوبه نیفتاد، فقط چند بار از دور او را دید که رفتاری خانمانه و باوقار داشت و حرکات و اندام زیبایش از زیر چادر، خیال‌انگیز و دلخواه بود. یک‌بار هم اتفاقی چشمش به ساعد دست زیبای او افتاد و آن موقعی بود که محبوبه می‌خواست چادر سیاهش را مرتب کند که قسمتی از دستش از چادر بیرون افتاده بود. احمد آسوده و راحت روزگار می‌گذراند و سرش به درس و کار خودش گرم بود.

یک شب مادر محبوبه وقتی می‌خواست سینی شام را از اتاق او ببرد، کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد از احمد پرسید: آیا درس‌هایت را خوب یاد گرفتی و پیشرفت داشتی؟ احمد شاگرد متوسطی بود و خودش این را خوب می‌دانست. او حقیقت را به زبان آورد و با کمی اغراق گفت: درس‌هایم خوب است و چیزی نیست که یاد نگرفته باشم.

مادر محبوبه خوشحال شد و به احمد گفت: محبوبه هم کلاس نهم را می‌خواند و از آنجا که معلم و آموزگار ندارد، برایش سخت است که درس‌هایش را به‌تنهایی بخواند و یاد بگیرد. برادرش آموزگار است و به او کمک می‌کند. ولی همیشه در خانه نیست و محبوبه مجبور است سؤالات و مشکلات خود را یادداشت کند تا وقتی که برادرش بیاید (احمد دیده بود که گاهی او به خانه آنها می‌آید) و از او بپرسد و این باعث می‌شود که تا رفع اشکالاتش، از آن درس چیزی نفهمد و نتواند خواندن و یاد گرفتن آن درس را دنبال کند. سپس ادامه داد: من هم مثل مادر تو هستم و محبوبه به‌جای خواهر تو است. آیا می‌توانی اگر مشکلی داشت، به او کمک کنی؟

احمد از این سؤال، دستپاچه و نگران شد و احساس گرما کرد، خودش می‌گفت که حس کردم سرم آتش گرفته و از صورتم مثل منقل پُر از آتش، حرارت بیرون می‌زند. بعد به پتّه پتّه می‌افتد و بالاخره می‌گوید: بله می‌توانم.

مادر محبوبه به آرامی دخترش را صدا می‌زند و می‌گوید: دخترم، چادرت را سر کن و بیا اینجا. احمد آقا مثل برادرت است، اگر مشکل درسی داری از او بپرس.

محبوبه، چادر به سر و رو گرفته به اتاق احمد آمد و سلام کرد. گل احمد مثل فنر از جای خود پرید و در مقابل او ایستاد — او جلو مادر محبوبه نمی‌ایستاد و بلند نمی‌شد — تا محبوبه و مادرش روی قالی نشستند. گل احمد که احساس می‌کرد گُر گرفته و صورتش مثل لبو سرخ شده است، سرش را به‌زیر انداخت و همان‌طور منتظر ماند تا محبوبه با صدایی گرم و دلنشین و به آرامی، سؤال بسیار ساده‌ای از احمد می‌پرسد که احمد پس از لحظاتی، به خود دل و جرأت داده و مسلط می‌شود و سپس پاسخ او را می‌دهد. محبوبه تشکر کرده و می‌گوید مشکل دیگری ندارد. مادرش هم تشکر و قدردانی می‌کند. پس از خداحافظی، هر دو از اتاق احمد بیرون می‌روند. گل احمد مدتی همان‌طور که نشسته بود، مثل مجسمه سنگی، بی‌حرکت باقی ماند و پس از اینکه توانست اندکی به خود آید و حرکتی کند، چشم به جایی دوخت که محبوبه نشسته بود. او شک نداشت که محبوبه آنجا نیست، ولی برای او جایی که محبوبه نشسته بود، محترم و مقدس بود. احمد فکر بدی

نداشت و این احترام او به جای خالی محبوبه، از بدخیالی و افکار شهوانی نبود. او اصلاً در این عالم خاکی و الزامات آن نبود و مثل روحی مقدس و پاک به جایی منزّه و عزیز نگاه می‌کرد.

گل‌احمد آن شب را در حالتی نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار و در رؤیایی شیرین و دل‌انگیز و باورنکردنی گذراند و خود را در بهشت می‌دید. صبح زود پس از خواندن نماز از خانه بیرون آمد و گوشه خلوتی پیدا کرد و نشست و در رؤیای خود فرو رفت. او می‌دانست که با حالی که دارد نمی‌تواند سر کلاس درس حاضر شود و از خودش می‌ترسید و فکر می‌کرد که اگر در مقابل هم‌کلاسی‌هایش قرار گیرد، ممکن است عنان اختیار و اراده‌اش از دست برود و ماجرای شب گذشته را بر ملا کند. کاری که امیدوار بود هیچ‌وقت انجام ندهد. او آن روز و روز بعد به مدرسه نرفت و در خانه هم به جای درس خواندن، کتابی برداشت و روی آن را نگاه می‌کرد، بدون آنکه کلمه‌ای از نوشته‌ها را بخواند یا بفهمد.

پس از چند روز فاصله، دوباره مادر محبوبه به همراه محبوبه به اتفاق احمد آمدند و همان‌جا که دفعه قبل نشسته بودند، نشستند. مادر محبوبه به احمد گفت که لازم نیست هر دفعه جلو پای آنها بلند شود. و تأکید کرد: آدم که جلو خواهر و مادرش بلند نمی‌شود. محبوبه مشکل درسی‌اش را از احمد پرسید و احمد همان‌قدر که می‌دانست کمک کرد. اگر احمد نمی‌توانست مشکل درسی او را حل کند، باید منتظر می‌ماند تا برادرش بیاید و پاسخ سوالات او را بدهد.

مدتی به همین طریق گذشت. مادر و دختر می‌آمدند و می‌نشستند و گل‌احمد و محبوبه با هم درس می‌خواندند. گل‌احمد یواش یواش عادت کرد و دیگر از دیدن محبوبه دستپاچه نمی‌شد و صورتش آتش نمی‌گرفت. محبوبه به تدریج جای خواهرش را گرفت و او در حضورش احساس راحتی می‌کرد. مادر محبوبه هم همین احساس را پیدا کرده بود و می‌دید که آنها به صورت خواهر و برادر درآمده‌اند و رفتار و حرکاتشان قابل اعتماد است. بدین ترتیب یکی دو بار مادر محبوبه وقتی آنها درس می‌خواندند، برای انجام کاری آنان را تنها می‌گذاشت و سپس برمی‌گشت و آنجا می‌ماند تا درس محبوبه تمام شود. هر چه

اعتماد مادر محبوبه افزوده می‌شد، تعداد دفعاتی که آنها را تنها می‌گذاشت بیشتر و بیشتر می‌گشت تا کار به جایی رسید که محبوبه خود تنها به اتاق احمد می‌آمد یا احمد به اتاق محبوبه می‌رفت و با همدیگر درس‌ها را مرور می‌کردند.

بعد از ظهر یک روز پنجشنبه، پس از اینکه گل احمد و محبوبه درس‌هایشان را مرور کردند و هنوز یکی-دو تایی دیگر را می‌بایست بخوانند، محبوبه که چند روزی بود که رنگ‌پریده و ناراحت به نظر می‌رسید، اظهار خستگی کرد و گفت: بهتر است کمی استراحت کنیم و پس از رفع خستگی به درس خواندن ادامه دهیم.

مادر محبوبه در حیاط خانه کارهایش را انجام می‌داد و زیر چشمی مواظب آنها بود. محبوبه برای احمد تعریف کرد که پدرش مردی باسواد بوده و عربی و فقه و شرعیات را خوب می‌دانسته و عبا و عمامه داشته است و پس از اینکه زن اولش را طلاق می‌دهد و تربیت پسر کوچکش را خود بر عهده می‌گیرد، مدتی بعد متوجه می‌شود که این کار به تنهایی از عهده او ساخته نیست و ناگزیر با مادر محبوبه ازدواج می‌کند. مادرش، پسر شوهر را مانند فرزند خود بزرگ می‌کند آنچنان که برادرش، مادر او را مادر واقعی خود می‌داند و محبت چندانی به مادرش که او را زاییده است، ندارد و محبوبه را مثل جان خودش دوست دارد و هر کار که بتواند برایش می‌کند. محبوبه پس از آن با لحنی شیرین و لبخندی شیرین‌تر می‌گوید: خُب، زنگ تفریح تمام شد، حالا باید درس بخوانیم.

دفعه بعد که محبوبه به اتاق احمد آمد به او گفت: مادر من نمی‌داند که آدم نمی‌تواند پشت سر هم و بدون وقفه درس بخواند. آن دفعه که راجع به پدرم برای تعریف کردم، مادر من متوجه شده و به من تذکر داد که دیگر این کار را نکنم. آخر آدم که نمی‌تواند این‌طور درس حاضر کند، وقتی خسته شد که دیگر درس را نمی‌فهمد. مادر من این را نمی‌داند و قبول نمی‌کند که آدم احتیاج به استراحت دارد. او می‌گوید که وقتی درس‌ات تمام شد، هر چقدر می‌خواهی استراحت کن.

یک شب و در یک فرصت مناسب، گل احمد داستانی را که من (سیدمرتضی) راجع به درس خواندن محمداقا برایش گفته بودم، برای محبوبه نقل می‌کند که از این قرار بود،

وقتی صحبت از مسائل غیر از درس است، زمانی که احساس می‌کنند کسی نزدیک می‌شود، فرمول شیمی سختی را تکرار کنند. محبوبه شاد و خندان، چند بار آن فرمول شیمی را تکرار می‌کند و ظاهراً از موضوع داستان خُرسند می‌شود. پس از آن شروع به درس خواندن می‌کنند. مادر محبوبه به بهانه آوردن چای، وارد اتاق می‌شود و می‌بیند که آنها سخت مشغول درس خواندن هستند، می‌گوید: چای بخورید و رفع خستگی کنید و بعد درستان را ادامه دهید. او صبر می‌کند تا آنها چای را نوشیده و فجان‌های خالی را برگرداند. وقتی که آنها تنها می‌شوند، محبوبه رو به احمد می‌گوید: ما هم همین کار را می‌کنیم و هر وقت دیدیم مادرم می‌آید، این فرمول را تکرار می‌کنیم.

بعد از اتمام درس، محبوبه خداحافظی می‌کند و می‌رود و مثل هر شب، نمازش را می‌خواند. کل احمد نیز مثل هر شب، چراغ دستی (چراغ بادی) را برمی‌دارد و از پله‌های پایاب پایین می‌رود تا به آب روان برسد. همان‌جا وضو می‌گیرد و نمازش را می‌خواند و خوشحال و خندان به اتاق خود برمی‌گردد و می‌خوابد. محبوبه و مادرش و همین‌طور احمد، هر سه متدین و مؤمن بوده و نمازشان ترک نمی‌شد.

بعد از آن، بازی تکرار فرمول شیمی در موقع درس خواندن، برای خود جایی پیدا کرد. وقتی می‌خواستند حرفی بزنند یا استراحت کنند، گوش به زنگ بوده و به محض اینکه احساس می‌کردند کسی نزدیک می‌شود، هر دو با هم فرمول شیمی را از سر می‌گرفتند و بلند بلند آن را تکرار می‌کردند تا خطر رفع شود. سپس با شادی از کَلکی که زده بودند، می‌خندیدند.

به تدریج محبوبه دست از سختگیری زیاد برداشت و هر دم و ساعت چادرش را روی سرش جابه‌جا نمی‌کرد و گوشه آن را به دندان نمی‌گرفت. بارها چادر از سرش افتاده بود و احمد توانسته بود چهره زیبا و دلکش او را با آن قسمت از موهایش که از زیر چارقد و روسری بیرون مانده بود را ببیند. در هر حال کل احمد هیچ وقت از این فکر جدا نشد که محبوبه خواهر اوست و هیچ وقت خیال و فکر شهوانی به مغز خود راه نداد. او اصلاً از این فکر در مورد محبوبه به کلی جدا و بیگانه بود.

بعد از بازی فرمول شیمی، مادر محبوبه با اطمینان بیشتری آن دو جوان را تنها می گذاشت و حتی برای انجام کاری از خانه بیرون می رفت. نبودن مادر در خانه، هیچ تغییری در راه و رفتار آن دو ایجاد نکرد. برای آنها فرقی نمی کرد که مادر در خانه باشد یا نباشد. آنها درس شان را می خواندند، کمی استراحت می کردند و حرف می زدند و بعد دوباره درس خواندن را از سر می گرفتند. مادر محبوبه پس از چند ماه درس خواندن آن دو، دریافت که بین دو جوان رابطه ای که اغلب بین دختر و پسر ایجاد می شود، به وجود نیامده است، به علاوه مادر از علاقه حسین آقا که جوانی برازنده، رعا، ثروتمند و از خانواده معروف و مشخص بود با دخترش و گوشه چشمی که محبوبه به او داشت، آگاه بود و امید روزی که حسین آقا قدم پیش گذارد و از محبوبه خواستگاری نماید را در سر می پروراند. با توجه به شکل و شمایل احمد و رفتار دهاتی وار او مطمئن بود که محبوبه نمی تواند به احمد تمایلی پیدا کرده و یا نظری جز نگاه خواهر به برادرش داشته باشد.

رفتار احمد هم که واقعاً قلبی و صمیمانه و برادرانه بود، جای هیچ شکّی برای مادر محبوبه نمی گذاشت. به این ترتیب، مادر محبوبه بالاخره اجازه می دهد که آنها موقع درس خواندن، هر وقت خسته شدند، کمی استراحت کنند و دیگر به ندرت مواظب رفتار آنها بود.

آزادی برای استراحت در بین درس و چند ماه آشنایی و شناسایی بهتر یکدیگر و رفتار برادر و خواهرانه ای که داشتند، تأثیر فراوانی داشت. دختر گاهی بدون چادر و فقط با روسری به اتاق احمد می رفت و درس می خواند و مادر هم می دید و ممانعتی نمی کرد. محبوبه هم دیگر آنقدرها برای پوشاندن دست و سر و صورت خود مواظبت نمی کرد و ترس نداشت که احمد او را ببیند. در این مدت روی هم رفته خوب درس خوانده بودند و احساس می کردند که پیشرفت داشته و می توانند به زنگ تفریح خود بیفزایند و مدت آن را بیشتر کنند و چون در این مدت به هم نزدیک شده بودند، کمی شوخی و سر به سر یکدیگر گذاشتن و خندیدن را هم در زنگ تفریح خود مجاز کرده بودند. آنها در کنار هم راحت و خندان بودند و از با هم بودن لذت می بردند، لذتی معنوی که برای احمد افتخارآمیز

و مایهٔ سربلندی بود. افتخارِ بودن و درس خواندن با محبوبه و سربلندی از رفتار خود که در آن، کوچک‌ترین لغزش و خطایی راه نیافته بود.

زمستان بر همین منوال، همراه با لذت و شادمانی و پیشرفت در درس و احساس غرورِ آمیز رفتار خوب و برادرانهٔ احمد گذشت. بهار و نوروز و تعطیلات عید از راه رسید. پدر کل احمد از ده آمده بود و برایش پارچه‌ای گران‌قیمت خریده و به خیاط داده بود تا برایش کُت و شلوار بدوزد و صبر کرد تا دبیرستان برای عید نوروز تعطیل شود و دست پسرش را گرفت و او را با خود به دهکده‌شان بُرد تا تعطیلات نوروز را با خانواده‌اش بگذرانند.

کل احمد بعد از گذراندن تعطیلات نوروز از ده بازگشت و با خود مقداری روغن گوسفند، روغن کرمانشاهی خوب و خوشبو و خالص که کمیاب بود و بسیار خواهان داشت، به همراه یک بزغاله برای خانوادهٔ محبوبه هدیه آورد.

مادر محبوبه با محبت به احمد گفت: چرا اینکار را کردی، راضی به زحمت نبودم. حالا که آورده‌ای اگر پول آن را نگیری، قبول نمی‌کنم و به آنها دست نمی‌زنم.

کل احمد هم متقابلاً گفت: چیز کوچک و ناقابلی است و لایق شما نیست، می‌خواستم هدیهٔ بهتری بیاورم؛ و از این تعارف‌های معمولی که هر دو از قبل ترتیب گفتن و شنیدن و رفتار مناسب آن را می‌دانستند. مادر روغن را به آشپزخانه برد و محبوبه بزغالهٔ کوچک را بغل کرده و نوازش داد و سعی کرد تا چیزی برای خوردن بزغاله پیدا کند. گوشه‌ای از حیاط خانه که به قدر کافی بزرگ و جادار بود، جای مناسبی برای بزغاله درست کردند و هر وقت بعبع می‌کرد، محبوبه و احمد به همدیگر نگاه کرده و می‌خندیدند.

بعد از تعطیلات هفت روزه تا سیزدهم عید (سیزده‌بدر)، با اینکه در کلاس‌های درس، حضور و غیاب انجام می‌شد، اما درس و مشقی در کار نبود. بیشتر دانش‌آموزان لااقل تا سیزده نوروز را در کرمان می‌گذرانند و بعد به رفسنجان می‌آمدند و تا مدتی پس از آن نیز کلاس‌ها رونق چندانی نداشت و درس خواندن و آموزش درست‌وحسابی صورت نمی‌گرفت و باید مدتی می‌گذشت تا دوباره نظم و انضباط به مدرسه و کلاس درس بازگردد. نزدیک بیستم فروردین ماه کلاس‌ها به حالت عادی برمی‌گشت و

آموزگاران سعی می کردند تلافی اوقات تلف شده را با فشار بیشتر به دانش آموزان جبران کنند.

گل احمد و محبوبه هم به تبعیت از این وضع، کمتر در پی درس خواندن بودند و کمتر همدیگر را می دیدند. احمد روزهایی که در مدرسه درس نداشت، در خانه نمی ماند و وقتی هم به خانه می آمد، درس تازه ای برای تمرین نداشت. در نتیجه آنها به اتفاق یکدیگر نمی رفتند و یا اگر می رفتند، وقت زیادی صرف درس خواندن نمی کردند و بیشتر وقت شان را با حرف زدن و شوخی کردن می گذرانیدند. دهاتی بودن احمد و اینکه تازه از ده بازگشته بود، وسیله خوبی برای شوخی کردن و دست انداختن او بود. محبوبه خیلی بزغاله را دوست داشت و پرستاری از آن حیوان کوچک، سرگرمی تازه ای برای او شده بود.

یک روز پس از اندکی مرور بر درس های گذشته، محبوبه به احمد گفت: بیا برویم پیش بزغاله و به من یاد بده چطور از او مواظبت کنم. آخر تو در ده این چیزها را خوب یاد گرفته ای! من این چیزها را نمی دانم. و خندید و دندان های سفید و منظم خود را نمایان کرد و با چشمان خندان و شیطنت آمیزش به احمد نگاه کرد و ادامه داد: در ایام نوروز که در ده بودی، دخترهای دهاتی به تو یاد دادند که چطور باید بزغاله را پرورش داد؟ و بعد هر دو خندیدند و رفتند جایی که بزغاله بود و مدتی خود را مشغول بزغاله کردند. گل احمد از حرف های محبوبه نمی رنجید و از بودن با او و شنیدن حرف های لذت می برد و اغلب شب ها که به رختخواب می رفت، مدت ها هر یک از سخنان و حرکات و لبخند محبوبه را در مقابل چشمان خود می دید و احساس می کرد که در بهشت است. او از این بهشت، بیش از این نمی خواست و انتظار نداشت و تصوّر نمی کرد که بیش از این بهتر و بالاتر چیزی وجود داشته باشد.

پس از اینکه درس و آموزش در دبیرستان به حال عادی برگشت و دروس و تکالیف تازه ای پیدا شد، گل احمد سعی کرد دوباره درس خواندن و تمرین کردن را به حالت قبل از تعطیلات عید نوروز درآورد و به طور جدی درس خواندن را شروع کرد. به اتفاق محبوبه می رفت یا محبوبه به اتفاق او می آمد. احمد توضیح می داد که درس تازه ای آموخته است.

کتاب‌ها را باز کرده و شروع به خواندن می‌کردند، اما متوجه می‌شدند هنوز چند سطری نخوانده‌اند که ناخودآگاه به صحبت کردن دربارهٔ چیزهایی که به درس و مدرسه مربوط نبود، پرداخته‌اند و یا موضوعی را پیش کشیده و دربارهٔ آن بحث می‌کنند. آن وقت دنبالهٔ بحث را رها می‌کردند و درس خواندن را دنبال می‌کردند و چیزی نمی‌گذشت که دوباره وضع به همان صورت قبل درمی‌آمد.

بهار بود و همه جا سبز و خرم. سرزندگی و جوششی که در هوا موج می‌زد آدم را از نشستن در گوشه‌ای و درس خواندن باز می‌داشت. فکر دشت و صحرا، گل و سبزه و گردش و تفریح، روح انسان را وادار می‌کرد که پُر گیرد و به عالمی غیر از این دنیای خاکی صعود کند و همراه شاعران و ادیبان گذشته، بهشتِ زیبایی و اندیشه را در اشعار دل‌انگیزشان جست‌وجو نماید. خواندن اشعاری در وصف طبیعت و زیبایی و دل‌انگیزی بهار، جایی در میان گفت‌وگو و صحبت‌های آنها باز کرد.

بیش از حد انتظار کُل احمد طول کشید تا آنها توانستند به درس و آموزش بپردازند و صحبت‌های متفرقه و خواندن اشعار شاعران بزرگ و نامدار، چه آنها که در کتاب‌های درسی بود و چه اشعاری از دیوان غزلیات حافظ — تنها کتاب شعری که در خانه بود — را می‌خواندند یا از حفظ می‌دانستند. کوشش آنها برای اینکه سطح درس خواندن را تا حدّ قبل از عید نوروز برسانند، به جایی نرسید. کمتر از گذشته درس می‌خواندند و بیشتر از گذشته حرف می‌زدند. تعداد دفعات استراحت و تفریح به مراتب بیشتر از نشستن و درس خواندن شده بود. محبوبه چندان حوصلهٔ نشستن و درس خواندن نداشت و پس از اینکه شروع به خواندن می‌کردند، اگر به زودی به حرف زدن و شوخی کردن نمی‌رسید، از جایش بلند می‌شد و بیرون می‌رفت و وقتی هم برمی‌گشت، قبل از اینکه دوباره شروع به خواندن درس کنند، حرفی را پیش می‌کشید و صحبت می‌کرد. یک‌بار که محبوبه بیرون رفت و برگشت، وقتی می‌خواست بنشیند، کمی دامنش بالا رفت و احمد قسمت کوچکی از ران زیبا و سفید و دلپذیر محبوبه را که از انتهای جوراب نمایان بود، دید و فوراً روی خود را برگرداند. نیروی مقاومت‌ناپذیر و خارج از ارادهٔ او دوباره رویش را به

همان طرف سوق داد. محبوبه نشسته و دامن را روی پایش کشیده بود، صورتش حالتی از تمسخر داشت و در چشمانش برق شماتت می درخشید. گل احمد متوجه شد که محبوبه فهمیده که او گوشه‌ای از بدنش را دیده است و این حالت او حاکی از سرزنش و تحقیر است. ادامه درس را گل احمد در حالتی گنگ و مبہوت گذراند و ندانست چه گفته، شنیده یا خوانده است. وقتی محبوبه خداحافظی کرد و رفت، گل احمد در چنان حالتی بود که پس از مدت‌ها برای اولین بار به یاد نمازش نیفتاد و از اتاقش بیرون نرفت، سر جایش گنگ و مشوش نشست. آن شب دیگر او در بهشت نبود. برق و درخشش چشمگیر نگاه و حرکات محبوبه و چیزی که دیده بود، لحظه‌ای از برابر چشمانش کنار نمی‌رفت. در عین حال سرزنش وجدان آزرده برادری که ناخواسته و غیر ارادی نگاهی غیرمجاز به خواهرش انداخته بود نیز یک لحظه راحتش نگذاشت.

شب بعد محبوبه به‌طور عادی مثل همیشه، شاد و خندان به اتاق احمد آمد و سلام کرد. در صدای گرم و شیرینش اثری از رنجش یا سرزنش نبود. احمد خوشحال شد. سرزنش وجدان رفت و محبوبه جای آن نگاه و نقطه دل‌انگیز که تمام شب و روز با او بود را گرفت. احمد رویش را برگرداند تا محبوبه بنشیند و آن وضع تکرار نشود و تنها وقتی رویش را به طرف محبوبه کرد که مطمئن شد او در جایش نشسته است. این کار به راحتی و با رضایت کامل همراه بود، به‌ویژه وقتی احمد از چهره بشاش و خندان محبوبه دریافت که محبوبه متوجه کاری که او کرده شده است و دانسته چرا او رویش را تا نشستن محبوبه از او برگردانده است. آن شب هم گل احمد چندان چیزی از درس و تمرین نفهمید. بیشتر محبوبه حرف زد و احمد گوش داد و کمتر داخل صحبت‌های او شد.

اوایل اردیبهشت بود و بهشت دل‌انگیز بهاری همه‌جا گسترده و خودنمایی می‌کرد. وقت چندانی به پایان سال تحصیلی نمانده بود. گل احمد فراموش نکرده بود که باید درس بخواند تا موقع امتحانات آماده و قبول شود. او درس خواندن را دوست داشت و دلش می‌خواست بخواند. شروع می‌کرد و می‌خواند اما چیزی نمی‌فهمید. حالتی وجود داشت که در اختیار او نبود. عنان اختیار در جای دیگری بود و هرچه پیش می‌آمد به

طریقی هدایت می‌شد که او در آن تأثیری نداشت. او فقط احمد بود و برادر محبوبه و بیش از این چیزی نبود.

کل احمد کمتر وقت خود را برای مواظبت از بزغاله صرف می‌کرد، برعکس او، محبوبه بیشترین وقت بیکاری خود را در کنار بزغاله می‌گذراند. گاه‌گاه اتفاق می‌افتاد که آن‌دو در کنار بزغاله می‌نشستند و غذا خوردن او را تماشا می‌کردند. یک روز احمد مقداری علف و یونجه تازه خریده بود، وقتی به خانه آمد، کمی از آن را برای بزغاله برد و دید که محبوبه هم آنجا نشسته است. محبوبه از دیدن یونجه تازه که بزغاله دوست داشت، خیلی خوشحال شد و به هیجان آمد و جواب سلام احمد را سرسری داد، علف‌ها را از احمد گرفت و جلو بزغاله ریخت. آنها کنار هم نشستند و علف خوردن بزغاله را تماشا کردند و حرکات آن حیوان کوچک را می‌پاییدند و از آن حرف می‌زدند و حواسشان به آن معطوف بود. احمد متوجه شد چیزی به بازوی دستش که در کنار محبوبه بود فشار می‌آورد. گویا آن‌دو ناخودآگاه آنقدر به هم نزدیک شده بودند که یک طرف بدنشان با هم در تماس قرار گرفته بود. احمد به محبوبه نگاه کرد و دید که او محو تماشای بزغاله است و به اطراف و او توجهی ندارد. احساس اینکه بازوی او به دست محبوبه چسبیده، احمد را به عالمی دیگر برد و تا خود را در یک آن از محبوبه دور کند، حرارتی دلچسب و شیرین سراسر بدنش را فرا گرفت و دستی نامرئی و ظریف و با محبت، تمام قلبش را درهم فشرد. این حرارت روح‌بخش و ملکوتی، احمد را دگرگون و از خودبی خود کرد. دوباره وجدان دل‌آزار، سرزنش خود را آغاز کرد. کل احمد جرأت نداشت روی خود را به سوی محبوبه برگرداند، درحالی که فهمیده بود وقتی خود را کنار کشیده و از محبوبه فاصله گرفت، محبوبه در اثر تغییری که در او پیدا شد، رو به سوی او کرده و نگاهش می‌کند. احمد جرأت نگاه کردن به او را نداشت. قدرت احتراز کردن هم در وجودش نمانده بود. لحظه‌ای بعد بی‌اراده، چشم به صورت دلربای محبوبه دوخت که همچنان خندان و شاداب بود و در نگاهش همان شیطننت و تمسخر که بارها دیده بود، می‌درخشید.

دوباره دستپاچگی و سرگردانی در روح و مغز احمد راه یافت و گیج و مبهوت در جایش باقی ماند و توانست چشم از رُخسار زیبایی او بردارد. خنده‌ای شاد و شیرین به صورت محبوبه نقش بست و با لحنی بی تفاوت گفت: احمد چی شده؟ حالت خوبه؟

احمد نمی دانست چه بگوید. چطور می توانست به خواهرش محبوبه بگوید که وقتی دست و بازویشان به هم چسبیده بود، چه حالتی به او دست داد. احمد حرفی نزد و سرش را پایین انداخت، نمی دانست چه کار کند. می خواست از جایش برخیزد و دنبال بهانه و عذری می گشت که صدای بعبع بزغاله به دادش رسید. محبوبه به طرف بزغاله رفت و گل احمد راه اتاقش را پیش گرفت و به اتاق پناه برد.

آن شب محبوبه به اتاق گل احمد نیامد و پس از مدت کوتاهی محبوبه، او را به اتاق خود فراخواند تا در آنجا با هم درس بخوانند. گل احمد وقتی وارد اتاق شد، محبوبه را دید که کتابی در دست دارد و می خواند. احمد حجم و اندازه و شکل کتاب های درسی را می شناخت، کتابی که محبوبه می خواند، کتاب درسی نبود. سلام کرد. محبوبه سر از کتاب برداشت و خندان جواب سلامش را داد و به او تعارف کرد که بنشیند. بعد با صدای گیرای همیشگی اش گفت: دیوان حافظ را ورق می زدم، به غزلی شیرین و باصفا برخوردم و داشتم آن را می خواندم. آنها شروع به درس خواندن کردند. مدتی بود که اینچنین درس نخوانده بودند. برخلاف گذشته نزدیک، درس ها را به راحتی یاد گرفتند و خواندند و حرف و صحبتی هم مانع درس خواندنشان نشد. حتی در وقت تفریح و استراحت هم درس خواندند. گل احمد خوشحال بود که دوباره به حالت عادی قبل از عید نوروز بازگشته اند و امیدوار بود تا این وضع ادامه یابد و در امتحانات آخر سال که نزدیک می شد، موفق شوند. تقریباً به آخر درس رسیده بودند که محبوبه ناگهان در جایش صاف نشست و گوش به زنگ شد و بعد دست روی دست احمد گذاشت و با حالتی به او حالی کرد که هرچه او می کند، احمد هم انجام دهد و با صدای بلند فرمول شیمی همیشگی را شروع به تکرار کرد. احمد هم با او همصدا شد و دو سه بار فرمول را تکرار کردند و خبری نشد. محبوبه گفت: برای امشب بس است. خیلی خواندیم، باید سعی کنیم بیشتر بخوانیم. موافقی؟ البته که او موافق بود.

موقع رفتن، محبوبه در درگاه اتاق ایستاد و بیرون را نگاه کرد و به احمد گفت: بیا زنگ تفریح را حذف کنیم و یکسره درس بخوانیم و به جای آن تفریح تازه‌ای انجام دهیم. یک روز دیوان حافظ پیش من می‌ماند و من شعری را انتخاب می‌کنم و صفحه کاغذی که اسم خودم را روی آن نوشته‌ام، در جایی که شعر را انتخاب کرده‌ام، لای کتاب می‌گذارم و دیوان حافظ را به تو می‌دهم. تو هم آن شعر را بخوان و بعد شعری را انتخاب کن و همین کار را انجام بده. آن وقت پس از اینکه درس‌هایمان را حاضر کردیم، شعرها را می‌خوانیم، ببینیم کدام یک از ما شعر بهتری را انتخاب کرده است.

احمد گفت: اول دیوان حافظ پیش تو بماند و تو انتخاب کن.

محبوبه گفت: من این کار را کرده‌ام و صفحه کاغذ من لای دیوان حافظ است. تو کتاب را ببر و شعری را انتخاب کن و فردا شب شعرها را می‌بینیم و شعر بهتر را تعیین می‌کنیم.

کل احمد به اتاقش رفت. دیوان حافظ را روی طاقچه گذاشت تا سر فرصت، شعر انتخابی محبوبه را بخواند و بعد خودش هم شعری انتخاب کند. نمازش را خواند و به رختخواب رفت تا با سرزنش وجدانش و گرمای مطلوب و دلچسب احساس برخورد دستش با دست محبوبه را به نوبت در مغزش جابه‌جا کند تا خواب او را از این رؤیا جدا نماید. آن شب احمد خوشحال بود که توانسته است درس بخواند.

صبح روز بعد کل احمد صفحه کاغذی برداشت و اسمش را روی آن نوشت و خواست شعری را انتخاب کند، اما ترجیح داد که اول شعر انتخابی محبوبه را بخواند که این بود:

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد نوشت کلامی و سلامی نفرستاد

کل احمد، غزل شیرین و کلام زیبایی حافظ را دوباره خواند و همان احساسی را که از خواندن این غزل در دفعه اول پیدا کرده بود، در مغزش قوت گرفت. احمد شک نداشت که روی سخن محبوبه در انتخاب این شعر، حسین آقا بوده نه کسی دیگر. و جز این هم انتظاری نداشت. او خود می‌دانست و هم‌کلاسی‌هایش نیز بارها گفته بودند که با آن شکل و شمایلی که دارد، نباید امید و انتظار محبتی، حتی از دختری معمولی را داشته باشد.

گل احمد و سید مرتضی فقط همان یک بیت را به خاطر داشتند، اما غزل کامل حافظ این است:

دیری ست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکی ندوانید و سواری نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آهروشی، کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست	زان طره چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شیرین لب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باتی که واخواست نباشد

گر شاه، پیامی به غلامی نفرستاد

با آنکه او چنین امید و انتظاری نداشت و در فکر آن هم نبود. اما از این سخن که روی سخن محبوبه با حسین آقا بوده، حس ناراحت کننده‌ای به او دست داد. نوعی احساس ناامیدی و بی‌فایده‌گی فکر انتخاب غزل را از سرش بیرون بُرد. لای دیوان حافظ را باز کرد و بدون اینکه به متن آن نگاه کند، شماره آن صفحه را زیر اسمش نوشت و کاغذ را همان‌جا گذاشت. کتاب را بست و راه دبیرستان را در پیش گرفت.

برخلاف شب گذشته، محبوبه کمی زودتر به اتاق احمد آمد. آن روز بهاری، اندک بارانی باریده و هوا را پاک و فرحبخش کرده بود. شور و نشاط بهاری مخصوص اردیبهشت در روح زیبای محبوبه انعکاس داشت. او لباس سبک و آستین‌کوتاهی که تا زیر آرنجش بود، پوشیده و قسمتی از ساعد سفید و پوست زیبایش را به تماشا گذاشته بود و برای اولین بار جوراب به پا نداشت. پای قشنگش از نیمه ساق به پایین، بدون پوشش بود و دل می‌بُرد. محبوبه در جای همیشگی نشست و موقع نشستن نگاهش را از صورت احمد برداشت و به شکلی نمایان دامن پیراهنش را روی پایش کشید که از بدنش چیزی دیده نشود. چند صفحه از کتاب درسی را خواندند و کمی بعد دیوان حافظ در دستشان بود و

محبوبه غزلی را داشت می‌خواند که انتخاب احمد بود. احمد برای اولین بار در عمرش این غزل را می‌شنید که محبوبه با صدای گیرایش به آن لطف و صفای بیشتری می‌داد:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطف‌ها می‌کنی ای خاک دَرَت تاج سرم
محبوبه پس از خواندن این بیت که به‌نوعی بوی خود کم‌بینی همراه داشت، نگاهی به احمد انداخت. احمد سرش را زیر انداخته بود و گوش می‌داد. محبوبه به خواندن بقیه غزل ادامه داد:

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو که من این ظنّ به رقیبان تو هرگز نبرم
هم‌تم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان گو فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کز این مرحله بریندم بار وز سر کوی تو پُرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی تا کند پادشه بحر، دهان پُر گهرم
راه خلوت‌گه خاصم بنما تا پس از این می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا تساید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

احمد که چشم به ساعد زیبای محبوبه دوخته بود و صدای دلکش او را به گوش جان می‌شنید، چند بار حرکت خفیفی کرد که چیزی بگوید اما نگفت. ناخودآگاه نفس را در سینه حبس کرد و تمام حواس خود را در گوش متمرکز نمود. غزل به آخر رسید، لحظه‌ای سکوت شد و صدای محبوبه به گوش او نرسید. نفس حبس شده بیرون پرید و به دنبال آن آه عمیقی همراه با هوا به درون ریه‌های احمد کشیده شد.

شاید محبوبه، بی‌قراری احمد و آه عمیق او را حمل بر حس حقارت و خودکم‌بینی یا ناامیدی کرد که با لحن خندان به او گفت: چرا خیال می‌کنی که تو از دیگران کمتر هستی؟ عشق و عاشقی آن‌طور که در کتاب‌ها و اشعار شاعران است، چیزی مبالغه‌آمیز و وسیله‌ای است برای طبع‌آزمایی شاعران. در زندگی عادی و روزمره، مرد و زن به هم

احتیاج دارند و با هم وصلت می کنند. اگر برای دو نفر قبل از ازدواج محبت و علاقه و تفاهمی پیدا شده باشد، این یک شانس و فرصت مناسب است و زندگی را شیرین تر می کند ولی این نوع محبت و علاقه در اجتماع ما نادر و کمیاب است و مورد تأیید مردم هم نیست. تو هم مثل هر کس دیگر یک پسر و یک مرد هستی و باید همین طور فکر کنی. بالأخره دختری هم به تو احتیاج خواهد داشت، حتی اگر محبتی از قبل بین شما وجود نداشته باشد.

احمد چند بار سعی کرد به محبوبه بگوید که این غزل را انتخاب نکرده و انتخاب آن به صورت تفأل از دیوان حافظ بوده است، ولی هیچ وقت نتوانست خود را راضی کند که حرف محبوبه را قطع نموده و سخنی بگوید، بخصوص که سخنان محبوبه به او شجاعت و احساس شخصیت می داد. احمد با رضایت و شادی از سخنان محبوبه برداشت کرد که اگر محبوبه دل در گرو دیگری دارد، احمد را هم یک پسر و یک مرد می داند و او را کوچک و بی اهمیت نمی شمارد. برای احمد تازگی داشت که بداند این تنها پسران و مردان نیستند که احتیاج به جنس مخالف دارند، بلکه دختران و زنان نیز نیاز دارند که در کنار مردان و پسران باشند و بیش از همه برای احمد حیرت انگیز بود که چنین برداشتی را از زبان دخترخانمی بشنود. تا آنجا که او از رابطه خانوادگی خود با خواهرانش و مردم دهکده شان به یاد داشت، هیچ وقت این قبیل اظهارنظرها از طرف زن یا دختری ابراز نشده بود و به نظر نمی رسید که زنان اصولاً چنین چیزهایی بدانند، اگر هم احیاناً می دانستند و به زبان می آوردند، نه تنها مقبول نبود که ننگ و عار هم محسوب می شد.

پس چرا محبوبه این حرف ها را به او می گفت. برایش معلوم نبود و ناچار او این را به نادانی و دهاتی بودن خود نسبت داد.

وقتی محبوبه از اتاق بیرون رفت، احمد متوجه ساق پای زیبا و پوست لطیف محبوبه شد که در پرتو کمرنگ نور چراغ نفتی، جلوه ای خیال انگیز داشت. احمد از پشت سر تا وقتی محبوبه به اتاق خود رسید، به او نگاه کرد و محو حرکات سحرآمیز بدن متناسب او شد که در زیر لباسش، جلوه و هم انگیزی را القاء می کرد.

روز بعد، دبیری که ساعت آخر بعدازظهر را درس می‌داد، به دبیرستان نیامد و در نتیجه دانش‌آموزان کلاس نهم، یک ساعت زودتر از معمول مرخص شده و به خانه آمدند. گل‌احمد هنوز کتاب‌هایش را روی طاقچه نگذاشته بود که محبوبه سر و پا برهنه، دوان دوان به اتاقش آمد و تا احمد را در اتاق دید، جیغ کوتاهی کشید و رو برگرداند که فرار کند، ولی در قدم بعدی ایستاد و رو به طرف احمد کرد و گفت: آمده بودم دیوان حافظ را بردارم. دیشب یادم رفت آن را با خود ببرم. نمی‌دانستم شما زودتر به خانه آمده‌اید.

این را گفت و دیوان حافظ در دست، به سرعت از اتاق گل‌احمد بیرون رفت و دو سه پله‌ای را که اتاق احمد از کف حیاط بلندتر بود با چابکی و سبکبالی مانند دخترکی ۸-۹ ساله طی کرد و دوان دوان به اتاق خود رفت.

گل‌احمد آنچنان گیج و میبهوت شده بود که سلام نکرد و حرفی نزد و نتوانست از جایش تکان بخورد. او صورت محبوبه را ندیده بود. چون محبوبه به طرف در اتاق بود که نور از آنجا می‌آمد و صورتش در سایه قرار داشت و نور بیرون که به صورت گل‌احمد می‌تابید، مانع از دیدن روی او شده بود. ولی وقتی از اتاق بیرون رفت، در روشنائی روز طرحی رؤیایی از اندام زیبا و دلربای او که از ورای لباسش جلوه سحرانگیزی داشت، در معرض دید گل‌احمد قرار گرفت، حرکات نرم و چابک او وقتی به طرف اتاقش می‌دوید و جنبش قسمت‌های مختلف بدنش چنان سحرکننده بود که گل‌احمد طاقت دیدنش را نداشت و با این وجود نمی‌توانست چشم از آن برگیرد یا چشم خود را ببندد و یا روی خود را برگرداند. این منظره رؤیایی چنان در روح گل‌احمد نقشی باقی گذاشت که آن شب تا صبح، خیال آن بر روحش و جلوه آن از مقابل چشمانش دور نشد.

چند روز محبوبه بیمارگونه و رنگ‌پریده بود. از آن شور و نشاط همیشگی در او اثری دیده نمی‌شد. بعد از آن روز که سر و پا برهنه به اتاق گل‌احمد آمده بود، نور شادی از صورتش رفته بود و لبخند بر لبش دیده نمی‌شد. شب‌ها به اتاق احمد می‌آمد و می‌نشست و برخلاف آن روزها و شب‌ها که حرف‌های شیرین و سخنان دلچسب او مانع درس خواندن شان می‌شد، ساکت بود و گوش به درس می‌داد. ولی هیچ کاری نمی‌کرد، فقط آنجا

بود و بس؛ و پس از اتمام درس خداحافظی می کرد و به اتاقش می رفت. این چند روز افسردگی و ناراحتی، فرصتی مناسب به گل احمد داد که خوب درس هایش را بخواند و درس های گذشته را نیز تمرین کند. اگر این چند روز بهشت شادی احمد از دست رفته بود، در عوض او توانسته بود تا اندازه ای جبران گذشته را بنماید. او می دانست که ناراحتی محبوبه عادی و گذراست و طولی نمی کشد که او دوباره شادی و هیجان همیشگی اش را باز خواهد یافت و در این روزهای آخر سال تحصیلی، ساعت درس خواندن شان را به محیطی پُر از خنده و شادی تبدیل خواهد کرد.

یک روز نزدیک غروب که گل احمد به خانه آمد، محبوبه را شاد و خندان دید. لباس تازه و تمیزی به تن کرده و چهره اش مشحون از مرز جوانی و نشاط و سلامت بود. آن شب از درس و مشق حتی حرفی به میان نیامد. محبوبه خندان، احمد را دست انداخت و سرزنش کرد که چرا به بازی دیوان حافظ ادامه نداده و از او نخواست تا شعری را انتخاب کند و دیوان حافظ را به احمد بدهد که او هم غزلی را برگزیند. محبوبه درس خواندن احمد را هم تقلید کرد که آن شب چطور نشسته و سرش را در کتاب فرو برده بود. سعی کرد صدای احمد را هم تقلید کرده و فرمول شیمی معروف را تکرار کند. بعد رو به احمد خبر داد: یکی از دوستانم به اسم فاطمه عروسی کرده و شب گذشته با شوهرش به حجله رفته است. خوش به حال فاطمه!

احمد گفت: چرا خوش به حال فاطمه؟

محبوبه از خنده غش کرد و ریشه رفت و دست بر ران احمد زد و گفت: راستی راستی تو دهاتی هستی و چیزی سرت نمی شود.

محبوبه عوض شده بود. بیش از گذشته شوخی می کرد و حرف های خنده دار می زد و بی پروا برمی خاست و می نشست و چندان سختگیری نمی کرد که گوشه کوچکی از زانو یا بازویش بدون پوشش بماند. دست احمد را می گرفت و آن را اندکی در دست خود نگاه می داشت. یک بار به احمد گفت: روی بازویم دانه چرکی کوچکی پیدا شده و اذیتم می کند. آستین خود را بالا زد و دانه کوچکی که مثل جوش های دوران جوانی بود را نشان داد و

دستش را در اطراف آن جوش که متورم و قرمز شده بود و به نظر سفت و دردناک می‌آمد، گذاشت و گفت: ببین! اینجا درد می‌کند. برای احمد چنین وانمود شد که محبوبه می‌خواهد که او هم جوش متورم را لمس کند، با تردید دستش را جلو برد. می‌ترسید اگر این کار را نکند، محبوبه او را دهاتی بخواند. دست احمد به آن جوش نرسید، ولی محبوبه که خود آن را فشرده بود، جیغ کوتاهی زد و گفت: درد می‌کند. بعد به احمد گفت: بیا درس بخوانیم، الان مادرم می‌آید و خیال می‌کند کار بدی کرده‌ایم که من جیغ زده‌ام. فوراً دست و پایشان را جمع کردند و اندکی بیشتر از هم فاصله گرفتند. هر یک کتابی برداشتند و فرمول شیمی را با صدای بلند تکرار کردند و با اینکه صدای پای شنیدند، بی‌توجه و چنانکه تصوّر شود سرگرم کار خود هستند، به تکرار کلمات فرمول ادامه دادند و وانمود کردند که نمی‌دانند کسی در آن نزدیکی مراقب آنهاست. وقتی مطمئن شدند که مادر محبوبه رفته است و سایه او را در اتاقش دیدند، دوباره شروع به حرف زدن و خندیدن کردند.

قبل از اینکه آنها درس خواندن را شروع کنند، مادر محبوبه از آشپزخانه صدا کرد: محبوبه برو از پایاب یک سطل آب بیاور، دستم بند است و نمی‌توانم خودم بروم، آب لازم دارم. بعد توصیه کرد: مواظب باش که از پله‌ها نیفتی، سطل را تا نیمه پر کن تا بتوانی آن را بیاوری.

محبوبه با صدای بلند به مادرش گفت: نگران نباش مامان، من احمد را با خودم می‌برم که برایم چراغ بیاورد که بتوانم از پایاب آب بیاورم.

احمد به محبوبه گفت: شما لازم نیست آب بیاورید، من می‌روم و آب می‌آورم. محبوبه خندان و با تکیه بر کلمه شما که احمد به کار برده بود، گفت: شما لازم نیست زحمت بکشید، هر دو با هم می‌رویم.

آنها خندان از پله‌ها پایین رفتند و وقتی به پله‌های آخر رسیدند که کمی لغزنده بود، محبوبه اندکی تعادل خود را از دست داد و به بازوی احمد آویخت و همان‌طور که احمد را تقریباً بغل گرفته بود، گفت: خدا را شکر که تو همراهم بودی، وگرنه می‌افتادم و پایم می‌شکست.

احمد فشار نرم و دلچسبی را حس کرد و دوباره آن گرمای مطبوع و دل‌انگیز تمام وجودش را فرا گرفت. سرش داغ شد و صورتش را گرمای تب دلچسبی برافروخت. آن شب به جای درس خواندن، محبوبه دربارهٔ پله‌های لغزنده و تاریک پایاب گفت و اینکه کمک احمد مانع از افتادن او شده، حرف می‌زد و می‌خندید و نگاه چشمان زیبا و درخشانده و تاحذی تمسخرآمیز خود را از صورت برافروختهٔ احمد برنمی‌داشت. مادر محبوبه هم که در موقع گرفتن سطل آب، داستان را از زبان محبوبه می‌شنید، خدا را شکر کرد که احمد همراه محبوبه بوده و مانع از افتادن او شده است.

روزهای آخر اردیبهشت، یکی پس از دیگری می‌آمد و می‌گذشت. خرداد و آخر سال تحصیلی و امتحانات نهایی نزدیک می‌شد و هوا هم روز به روز گرم‌تر می‌گشت. پس از حادثهٔ پایاب، به درس خواندن مشغول شدند و بیش از نیمی از وقت‌شان را صرف شوخی و خنده و حرف زدن کردند. محبوبه برخاست که برود، کتاب و دفترش را برداشت و راه افتاد. پس از یکی دو قدم، مداد و کتاب از دستش افتاد، دولا شد تا آنها را بردارد. او که پشتش به احمد بود، وقتی خم شد، اندکی لباسش بالا رفت و فاصله‌ای از بالای زانویش و ران خوش ترکیب و سفیدش پیدا شد. برداشتن کتاب و مداد اندکی وقت گرفت و احمد توانست پشتِ ران او را ببیند و به آن خیره شود. وقتی که خواست چشم نامحرم خود را از پای خواهرش دور کند، محبوبه را در همان حال که بود چنان دلربا یافت که قدرت چشم برگرفتن از آن منظره را نیافت و تا وقتی که محبوبه توانست کتاب و مدادش را بردارد و قد راست کند، نگاهش از طرح بدن زیبای او جدا نشد. محبوبه ایستاد و رو برگردانید، در نگاهش حالتی بود که او قبلاً ندیده بود.

محبوبه رفت و احمد را با خیالات و رؤیاهای درهم و برهم تنها گذاشت. احمد آن شب را با بی‌خوابی رؤیایانگیزی همراه با سرزنش وجدان گذرانید که شیرین و ناراحت‌کننده بود. گل احمد با وجود سرسختی و شماتِ وجدان برادری خیانتکار، آن منظره را بارها در نظر مجسم ساخت و هر بار عذاب وجدان را تحمل کرد.

سیدمرتضی آهی کشید و سیگار دیگری روشن کرد. سایهٔ دیوار جای سایهٔ آفتاب گرم

و باد خنک زیر درخت بید را گرفته بود و آفتاب تا نیمه دیوار مقابل بالا رفته بود. سیدمرتضی سینه را جلو داد و دست‌ها را به طرف عقب کشید تا رفع خستگی کند. ابراهیم که به آب روان خیره شده بود، در مغزش این فکر جان گرفت که توصیف احساساتی چنان شاعرانه و ظریف نمی‌تواند نقل مستقیم سخنان کل‌احمد باشد، آثار تردید در چهره‌اش آشکار شد و چشم از آب روان برگرفت و رو به دوست خود کرد و گفت: مرتضی، آیا خودت این حرف‌ها و داستان را سر هم‌بندی نمی‌کنی؟ یا لااقل دستی در آن نمی‌بری؟ تا آنجا که من کل‌احمد را می‌شناسم، او آدمی نیست که چنین احساسات ظریف و شاعرانه‌ای داشته باشد و اگر هم داشته باشد، نمی‌تواند آن را بیان کند.

سیدمرتضی حرف دوستش را با عجله قطع کرد و گفت: ابراهیم! به جَدَمِ راست می‌گویم. البته کل‌احمد نمی‌توانست اینها را طوری که من می‌گویم، شرح دهد. او می‌گفت «دیوانه شدم، سرم گر گرفت. انگار یک منقل آتش روی سرم ریختند»، من خودم را به جای او می‌گذارم و آنچه را او به زبان خودش گفته بود را با زبان و احساسات خودم شرح می‌دهم.

– خُب، خُب، دیگر بگو.

– صبر کن. راستی ابراهیم، آن روز بعدازظهر که آقای عامری آمد سر کلاس را یادت هست؟

– آقای عامری چند بار بعدازظهر آمده سر کلاس، منظورت کدام بعدازظهر است؟
– آن روز که ساعت اول درس بعدازظهر، دبیر طبیعی نیامده بود و آقای عامری آمد و به جای آقای شعاعی نشست و پرسید که چه درسی داریم که همه خنده‌مان گرفت. چون فکر می‌کردیم آنقدر سواد ندارد که بتواند روی کتاب کلاس نهم را بخواند.

– البته که یادم هست. خوب یادم است. چون وقتی آقای عامری توانست کلمه مُخَمَّرِ آبجو را که هیچ‌کدام از ما نمی‌توانستیم بخوانیم و تلفظ کنیم، خواند و تلفظ صحیح آن را به ما یاد داد و توضیح داد معنی آن چیست و مُخَمَّرِ آبجو چکار می‌کند، همه از تعجب دهانمان باز ماند.

- حتماً یادت هم هست که آقای عامری گفت، دبیر درس بعدی هم نمی‌آید و کلاس را تعطیل کرد و به ما اجازه داد که به خانه‌هایمان برویم؟

- این هم یادم است که آن روز برای اولین بار از بودن با آقای ناظم خوشحال بودیم. وقتی هم از کلاس بیرون آمدیم برخلاف همیشه سعی کردیم با نظم و ترتیب باشیم، چون فهمیده بودیم که برخلاف تصوّرمان، آقای ناظم آن طور که معروف بود، بی‌سواد نیست.

- خُب، آن روز گل احمد هم مثل همه خوشحال از زود تعطیل شدن کلاس به خانه می‌رود. نه محبوبه را می‌بیند و نه مادرش را و نه سر و صدایی می‌شنود. گل احمد فکر می‌کند محبوبه و مادرش از خانه بیرون رفته و در خانه نیستند. راحت کتاب‌هایش را جابه‌جا می‌کند و همان طور که عادت داشت، بی‌سر و صدا کتابی برمی‌دارد و روی قالی می‌نشیند و به رختخواب بسته‌بندی شده تکیه می‌دهد و چند صفحه‌ای از کتاب را می‌خواند که صدای جیغ ظریف و آشنای محبوبه را می‌شنود که از حیاط خانه، مادرش را صدا می‌کرده و کمک می‌طلبیده: «مامان به دادم برس، کمک کن. مامان پایم شکسته و نمی‌توانم راه بروم». گل احمد می‌خواست فوراً خود را به محبوبه برساند و به او کمک کند. با این حال فکر می‌کند بهتر است صبر کند تا مادر محبوبه به کمک دخترش برود و بعد اگر لازم بود او هم به آنها بپیوندد که دوباره صدای کمک طلبیدن محبوبه بلند می‌شود و صدا و حرکتی از طرف مادرش برای کمک به محبوبه به گوش نمی‌رسد. دفعه سوم که صدای محبوبه بلند می‌شود، گل احمد طاقت نمی‌آورد و فوراً خود را به او می‌رساند.

محبوبه کنار درختی ایستاده و یک پایش را بالا گرفته بود که به زمین نرسد. تا چشم محبوبه به گل احمد می‌افتد، جیغ ملایمی می‌زند و می‌گوید: وای، خاک به سرم، احمد تویی؟

گل احمد می‌پرسد: چه شده؟

محبوبه می‌گوید: قوزک پایم پیچ خورده و درد می‌کند و نمی‌توانم پایم را روی زمین بگذارم. و وقتی که می‌خواست با اشاره، محل درد را به احمد نشان دهد، شست پایش به زمین می‌رسد و ناله کوتاهی سر می‌دهد و دستش را روی شانه احمد می‌گذارد. گل احمد

سرش را بلند می‌کند و در چهره زیبای محبوبه، اثر درد و رنج را می‌بیند و همان‌وقت هم متوجه می‌شود که محبوبه لباس تابستانی و نیم‌آستین پوشیده و سینه و پوست باطراوت و طرح پستی و بلندی‌های دل‌انگیز اندامش از ورای آن پیداست. کل‌احمد می‌داند که محبوبه در آن هوای گرم و با وجود خلوت بودن خانه، لباس راحتی پوشیده و برای انجام کاری از اتاق بیرون آمده بود که قوزک پایش پیچ می‌خورد. کل‌احمد رویش را برمی‌گرداند و محبوبه می‌گوید: از بس که پایم درد می‌کرد، متوجه نبودم که مادرم در خانه نیست و بیرون رفته است و ندیدم که تو به خانه آمدی. حالا هم نمی‌توانم پایم را روی زمین بگذارم. وقتی پنجه پایم به زمین می‌رسد، خیلی درد می‌گیرد و با این لباس... خاک عالم به سرم، خوب نیست بیرون از اتاق باشم.

کل‌احمد حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: من می‌روم لباس شما را بیاورم، کجاست؟ - نه، نه. تو نباید بروی، تو نرو، خوب نیست. بیا کمکم کن تا خودم بروم.

کل‌احمد کنار محبوبه و طرف پای پیچ‌خورده‌اش می‌ایستد و محبوبه دستش را بر گردن و شانه او می‌گذارد و سعی می‌کند راه برود اما نمی‌تواند. بعد با اندکی خجالت و من‌کردن از احمد می‌خواهد که او را بر پشت خود سوار کند و تا پای پلکان اتاقش برسد. محبوبه بر پشت احمد جای می‌گیرد و او را محکم می‌گیرد که نیفتد و احمد شروع به رفتن می‌کند و همان‌طور که راه می‌رفت و محبوبه را بر پشت خود حمل می‌کرد، دچار احساس عجیب و گرمای مطبوعی می‌شود که قبلاً هم مزه دلچسب آن را در مصاحبت با محبوبه چشیده بود.

احمد کنار پلکان اتاق محبوبه می‌رسد و می‌ایستد تا او پیاده شود. محبوبه آرام آرام از پشت احمد پایین می‌لغزد. ابتدا پای سالم خود را زمین می‌گذارد تا پایش دوباره ضرب نبیند و به احمد می‌گوید: به اتاق خودت برو تا من بتوانم به حالت نشسته، پله‌ها را یکی یکی بالا بروم. کل‌احمد همراه احساسی شیرین که برایش قابل تحمل نبود، به اتاق خود می‌رود و در گوشه‌ای می‌نشیند. نه می‌توانست فکر کند و نه می‌توانست از آن احساس شیرین دست بردارد و نه حتی قادر بود دست به کار دیگری بزند.

آن شب محبوبه برای درس خواندن به اتاق احمد نیامد، احمد به اتاق او رفت. گل احمد سلام کرد و از محبوبه پرسید: درد پایت چطور است؟ و بعد می بیند که قوزک پای او در پارچه سفیدی بسته شده است. محبوبه می گوید: مادرم پایم را در آب گرم مالش داد و بعد یک دفعه با حرکتی تند پایم را جا انداخت که درد خیلی شدیدی داشت و آن را با روغن مالید و بست. حالا دیگر درد ندارد ولی نباید تا فردا خیلی راه بروم تا دوباره قوزک پایم جابه جا نشود. مادر محبوبه هم می آید و به حال دخترش دلسوزی می کند و بعد خدا را شکر می گوید که توانسته است پای او را جا بیندازد.

محبوبه و احمد کمی درس خواندند. آن شب محبوبه خسته و بی حوصله بود. به احمد هم نگاه نمی کرد و از زنگ تفریح و شوخی و خنده هم خبری نبود. محبوبه از او پرسید: آیا هنوز هم از درس ها چیزی باقی مانده که نخوانده باشیم؟ و قبل از اینکه احمد جواب دهد، گفت: احمد جان، امشب بس است، من خسته ام. باقی درس بماند برای فردا.

گل احمد خدا حافظی کرده و از اتاق بیرون می آید. در حالی که خطاب "احمد جان" که برای اولین بار از زبان محبوبه شنیده بود، او را دگرگون کرده و باعث شد تا صورتش گُر بگیرد و دوباره منقل آتش روی سرش بریزند، حواسش پرت می شود. او می دانست و حس می کرد که "احمد جان" یک نوع تشکر از کاری است که برای محبوبه کرده و معنی و مفهوم دیگری ندارد. ولی تَه قلبش و در اعماق آرزوهایش از خدا می خواست که "احمد جان" همان معنایی را داشته باشد که او می خواست. از اینجا کشمکش درونش جان می گیرد و راهی سخت در پیش پایش قرار می دهد. او فکر می کند آیا محبوبه من را دوست دارد؟ و بعد از این فکر، آهنی گداخته در مغزش فرو می رود که آیا او (احمد) فکر زشتی درباره خواهرش دارد؟ آیا او عاشق خواهر خودش شده است؟ عرقی سرد بر پیشانی اش می نشیند و آن احساس شیرین که هر شب پس از درس خواندن و خدا حافظی با محبوبه در خود احساس می کرد، جای خود را به بلاتکلیفی و خجالت می دهد. افکار درهم و برهم، مغزش را دستخوش ناراحتی و سرزنش وجدان می کند. همان وجدانی که وقتی ناخواسته چشمش به نقطه ای از دست یا پای بدون پوشش محبوبه می افتاد او را به

باد سرزنش می‌گرفت. درحالی‌که احمد می‌دانست که مرتکب خطایی نشده و از روی اراده کاری نکرده که مستوجب سرزنش وجدان باشد. تا فکری به مغزش راه می‌یافت، وجدان پرخاشگر سر برمی‌گرفت و آزارش می‌داد. با خود اندیشید آیا از اول، از روزی که محبوبه را دیده، عاشق او شده؟ آیا آن لذت‌های رؤیایی که همراه با شماتت وجدان، خواب از او ربوده بود، دلیل عشق باطن او به محبوبه است؟ او جرأت فکر کردن و ابراز آن را به خودش نداشت. بعد برای آسایش وجدان خود گفت، اگر من عاشق محبوبه بودم، چرا لذت می‌بردم که او عاشق حسین آقا است؟ چرا حسادت نمی‌کردم؟ چرا از حسین آقا تنفر نداشتم؟ نه، من عاشق او نیستم. او خواهر من است و من چون جان شیرین دوستش دارم و حاضرم برای خوشبختی او جانم را فدا کنم. او عزیز است، او در قلب من جا دارد. بعد متوجه می‌شود که دارد با دست‌آویز قرار دادن اینکه خواهرش را دوست دارد و به بهانه اینکه نمی‌خواهد آن فکر دیگر را دنبال کند، با او راز و نیاز عاشقانه می‌کند و جان خود را فدای قدمش می‌سازد. می‌دانست که اگر محبوبه و مادرش با او به ادب و مهربانی رفتار می‌کنند، برای این است که او احساس نکند بیگانه است. آن دو هیچ‌وقت کاری نکرده بودند که او احساس کند دهاتی است. حتی وقتی که خودش ار حرکات و رفتارش یقین پیدا می‌کرد که کار و حرفش دهاتی‌وار بوده است.

اینها در نظرش مجسم می‌شد و سعی می‌کرد فکر بد را از خود دور کند و دوباره همان احمد شرافتمند و برادر محبوبه باشد. ولی در ته قلبش این احساس شیرین، او را قلقلک می‌داد و قوت می‌گرفت که از اول عاشق محبوبه بوده و آنچه به عنوان برادر محبوبه در فکر خود راه داده، پوششی برای پنهان کردن این حقیقت است. سرزنش و شماتت وجدان هم که از اعماق فکر و روح او سرچشمه گرفته به خاطر دو رویی و دو رنگی است که احمد در مغز و قلب خود داشته نه به خاطر دیدن اندام رعنا یا روی زیبا و ساعد سفید او.

احمد سعی می‌کرد خود را آرام کند و کوشش می‌نمود تا قبول کند که نفس‌اماره به جانش افتاده است. آرام می‌گفت و می‌شنید که محبوبه خواهرش است. او عاشق حسین آقا بوده و من بایستی در جشن عروسی او شادی کنم و خوشحال باشم که خواهرم به خانه

بخت می‌رود. ولی همچنان نوای دل‌انگیز "احمد جان" از راهی دور و محو به گوش او می‌رسید و او ج می‌گرفت و او در مقابل خود، خاطرات و ساعاتی را که با محبوبه گذرانده بود را چون رؤیایی می‌دید که آن را دوست می‌داشت و آن را می‌خواست. ولی اینها مانند گذشته، شیرین و دلخواه نبود، همراه زیبایی جانبخش محبوبه، دیو خیانت و دو رویی بود و شماتتِ وجدانِ بی‌وجدان.

آن شب خواب به چشمان گل‌احمد راه نیافت، ولی نه مثل شب‌های دیگر که بی‌خوابی‌اش رؤیا انگیز و شیرین بود و سرزنش وجدان هر چه بود، برایش جانبخش و دردی لذت‌بخش به همراه داشت. این بار گل‌احمد گم شده بود. نمی‌دانست برادر محبوبه است یا عاشق او. هر چه می‌کرد با گفتن اینکه محبوبه را دوست دارم چون او خواهر من است تا آن فکر دیگر را از خود دور کند، متوجه می‌شد که لذت می‌برد که بگوید «محبوبه را دوست دارم» و این جمله را تکرار می‌کرد. فکر و احساسی از جایی دور در مغزش همراه وجدان تحریک شده‌اش به او هشدار می‌داد که تکرار این جمله صحیح نیست و این راهی که او ندانسته دارد در آن قدم می‌گذارد، به کوره راهی تاریک می‌رسد که عاقبت خوبی ندارد. گل‌احمد چند بار به خود فشار آورد و تکرار کرد که محبوبه خواهر من است و بعد ناگهان از جایش پرید و در رختخواب نشست و با صدایی که فقط خود او می‌شنید و از قلبش می‌آمد، داد زد، محبوبه خواهر من نیست. محبوبه دخترِ مادر من نیست. محبوبه دخترِ پدر من نیست. من محبوبه را دوست دارم. من عاشق او هستم. من دنیا را به پای او می‌ریزم. و بعد مثل مؤمنی که دانه‌های تسبیح را می‌شمارد و ورد مخصوصی را تکرار می‌کند، گفت و تکرار کرد، محبوبه جان، قربانت شوم، محبوبه جان، فدایت شوم.

گل‌احمد دیگر گل‌احمد دیروز نبود. او عاشق شده بود. خودش می‌دانست این عشق یکطرفه و بی‌معناست و به خوبی آگاه بود که فقط خودش عاشق است. هر چه می‌کرد از کارها و رفتار محبوبه اثری از محبتی غیر از محبت خواهر و برادری پیدا کند، چیزی دستگیرش نمی‌شد. او می‌دانست حرف‌های محبوبه و رفتار او بیش از یک خواهر و برادر

نیست. و این را می‌دانست و امیدی نداشت که غیر از این باشد، با وجود این باز هم نمی‌توانست که عاشق محبوبه نباشد.

کل‌احمد آن شب اصلاً نخوابید و صبح زودتر از هر روز از خانه بیرون آمد و راه دبیرستان را در پیش گرفت ولی داخل دبیرستان نشد. او خود را به پشت دیوار حصار شهر، آنجا که در موقع مناسب بچه‌ها "کربلا" می‌رفتند، رسانید و در جایی دورتر، زیر سایه درختی نشست و در فکر رؤیا و آرزویی که داشت فرو رفت. بدبخت کل‌احمد، آن وقت که خود را قانع می‌کرد که محبوبه خواهر اوست و اگر محبوبه را دوست دارد، دوستی خواهر و برادر است و شایه عشق و شهوت در آن نیست، غمگین و ناشاد بود و آن وقت هم که داستان خواهر و برادر را به زحمت دور می‌انداخت و به خود جرأت می‌داد و عشق خود را حقیقت می‌پنداشت، شادی و خوشحالی به سراغش نیامد. تو گویی که حافظ این شعر را در وصف او سروده است:

چو عاشق می‌شدمم گفتم که بُردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

کمی از ظهر گذشته بود که کل‌احمد راهی خانه شد. ولی آرام و قرار نداشت. ناهارش را خورد. می‌ترسید که در خانه بماند و احیاناً محبوبه را ببیند. نمی‌دانست اگر او را دید، چه کار خواهد کرد. فوراً از خانه بیرون آمد و با قدم‌های تند به طرف دبیرستان دوید که خود را به کلاس درس برساند و در بین همکلاسی‌هایش باشد. نزدیک دبیرستان که رسید، دوباره راهش را کج کرد و خود را به زیر درختی که صبح در سایه‌اش نشسته بود، رسانید. وقتی که کل‌احمد به زیر سایه درخت رسید، دوباره برادر محبوبه نبود. احمد نتوانست مثل صبح آن روز خود را قانع کند که برادر محبوبه است و به خود بقبولاند که در قلبش عاشق نباشد و شب‌ها در تنهایی هر چه می‌خواهد با او راز و نیاز کند و به سرزنش وجدان هم وقعی نهد و در ظاهر همان‌طور که بود برادر محبوبه باقی بماند.

کل‌احمد شانس آورد که آن شب محبوبه و مادرش جایی مهمان بودند و در خانه نبودند. او کتاب‌ها را زیر و رو کرد، کلمات و نوشته‌ها را می‌دید و آنها را تلفظ می‌کرد اما

هیچ نمی فهمید. چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. او هنوز بیدار بود که محبوبه و مادرش آمدند. محبوبه با صدای نسبتاً بلند با مادرش دربارهٔ مهمانی و مهمانان حرف می زد. صدای شیرین و ساده دلانۀ محبوبه، گل احمد را آرام کرد. دوباره احساس آرامش کرد و فکر برادر محبوبه بودن که برایش احساس شادی و آسایش به همراه آورد، پس از یک شبانه روز کشمکش روحی سخت و خسته کننده، به خواب عمیقی فرو رفت. او باز هم نمازش را نخوانده بود، نه شب پیش و نه آن روز.

بعد از ظهر روز بعد، به محض اینکه گل احمد به خانه آمد، محبوبه با کتابی که در دست داشت، به اتاق او آمد. خنده ای شیرین بر لب داشت و پایش را راحت روی زمین می گذاشت و درحالی که می نشست از مهمانی شب گذشته، چیزهایی برای احمد تعریف کرد.

گل احمد که هنوز از آن کشمکش فکری راحت نشده بود، از دیدن محبوبه سرخ و سفید شد و با کمی دستپاچگی ندانست که چه رفتاری را در پیش گیرد. صدای آرامش بخش محبوبه و سادگی و شیرینی که در سخنانش بود، احمد را به عالمی دیگر برد. گل احمد دید که محبوبه خواهر اوست و درست با او همان طور رفتار می کند و حرف می زند که با برادر بزرگش یا با مادرش.

محبوبه همچنان حرف می زد و احمد به تدریج آرامش می یافت و احساس برادری در مغز و روحش قوت می گرفت. آن شب در حال درس خواندن، چند بار یاد عشقش افتاد و خجالت کشید و مغزش داغ شد، ولی شانس با او بود که در همهٔ موارد یا محبوبه حرف می زد یا از روی کتاب با صدای بلند می خواند. وقتی محبوبه رفت، گل احمد دوباره احساس آرامش کرد، هر چند در رختخواب به تقلا افتاد که برادر محبوبه باشد یا عاشق او. اما سرانجام برادر محبوبه شد و با لبخند برادرانه به خواهرش شب بخیر گفت و بعد جملهٔ «محبوبه جان فدایت شوم» را به آن اضافه کرد و راحت خوابید. چند شب بعد، گل احمد تقریباً فراموش کرده بود که طی چند روز گذشته بر او چه رفته است و دوباره با محبوبه همان برادری شد که در تمام این مدت بود.

بالأخره به دانش‌آموزان اطلاع دادند که امتحانات نهایی بین دهم و حداکثر پانزدهم خرداد شروع می‌شود. با اینکه دانش‌آموزان منتظر تاریخ شروع امتحانات بودند، از شنیدن آن یکه خورند. آنها می‌دانستند که به‌ناچار امتحانات نهایی شروع خواهد شد، ولی نمی‌خواستند بدانند که وقتی روزها می‌گذرد، تاریخ شروع امتحانات نزدیک‌تر می‌شود و وقتی باقی نمی‌ماند. دانش‌آموزان سراسیمه به فکر درس خواندن افتادند و سعی کردند که در مدت کوتاهی که تا امتحانات باقی مانده، همه آنچه را که در طول سال نیاموخته بودند را بیاموزند.

همان وقت که دانش‌آموزان تاریخ شروع امتحانات را شنیدند، گیج و بلاتکلیف اعتراض کردند که امتحانات زود شروع شده و بنای جر و بحث را گذاشتند و معترضانه در ساعات آخر کلاس درس بعدازظهر در کلاس حاضر نشدند و به خانه‌های خود رفتند. کل احمد هم به خانه آمد و بی‌صبرانه انتظار کشید که محبوبه بیاید تا او تاریخ شروع امتحانات را به او بگوید. کل احمد نمی‌دانست چگونه، ولی می‌خواست کاری کند که حتی یک دقیقه هم از وقت درس خواندن هدر نرود. هنوز مدتی وقت باقی بود تا آفتاب بعدازظهر، خود را به انتهای بالای دیوار خانه برساند و هوا تاریک شود، شام خورده شود و آن وقت محبوبه به اتاق او بیاید. محبوبه تا کل احمد را دعوت نمی‌کرد، به اتاق او نمی‌رفت. در نتیجه ناچار بود صبر کند که محبوبه بیاید و او را احضار کند. دقایق به سختی می‌گذشت و آفتاب از جایش تکان نمی‌خورد. کل احمد چند بار فکر کرد که پشت در اتاق محبوبه برود و او را صدا کند، یا وقتی مادر محبوبه برای کاری به حیاط خانه آمد به او بگوید. ولی هیچ کدام از این کارها را نکرد و در اتاق ماند. کتاب‌ها را برداشت و دوباره آنها را سر جایش گذاشت. کتابی را باز کرد که بخواند، اما نتوانست. قلم و کاغذی برداشت که برنامه‌ای برای درس خواندن تهیه کند، اما چیزی در ذهنش جا نگرفت. وقتی بالأخره محبوبه به اتاق کل احمد آمد، او آنقدر انتظار کشیده بود که خیال می‌کرد نیمه‌شب است. صورتش برافروخته و خودش بی‌قرار بود و اولین حرفی که پس از سلام کردن محبوبه گفت این بود: چرا اینقدر دیر آمدی؟ سؤالی که هرگز فکر نمی‌کرد جرأت گفتن آن را در حضور محبوبه داشته باشد. گیج و دستپاچه

شد و از حرف خود خجالت کشید. محبوبه خندهٔ ملیحی کرد و برق شیطنت در چشمان زیبایش درخشید و گفت: احمد چرا می‌خواستی من زودتر پیش تو بیایم؟
گل‌احمد فوراً در جواب او گفت: قرار است امتحانات نهایی دهم یا پانزدهم خرداد شروع شود و ما کمی بیش از دو هفته وقت نداریم.

آن دو جوان نشستند و مدتی وقت صرف کردند تا برنامه‌ای برای مدت باقیمانده تا شروع امتحانات درست کنند که هر درسی را چطور تمرین کرده و از چه ساعت تا چه ساعتی درس بخوانند. ساعات درس خواندن را افزایش دادند و بلافاصله با جدّیت شروع به خواندن درس کردند. مادر محبوبه به اتاق آمد و به آنها گفت: دیر وقت است، درس خواندن را تعطیل کنید.

محبوبه به مادرش گفت: امتحانات نزدیک است و ما مجبوریم درس بخوانیم. و از مادرش خواست که منتظر او نشود و برود بخوابد. مادر محبوبه کمی مردد بر جا ماند و با مهربانی به محبوبه گفت: خودت را زیاد خسته نکن و یادت باشد که نمازت را بخوانی. و رفت.

گل‌احمد و محبوبه برنامه‌ای درست کرده بودند و با جدّیت آن را دنبال می‌کردند. آنها توانسته بودند سه چهارم آن برنامه را اجرا کنند و مطمئن بودند که باقیمانده را نیز با موفقیت تمام خواهند کرد و امتحان داده و هر کدام به سویی خواهند رفت.

شبی که برادر محبوبه به همراه همسر جوانش به دیدن محبوبه و مادرش آمدند، محبوبه در اتاق احمد بود و از روی کتاب می‌خواند. او پشت به در اتاق نشسته بود و احمد روبه‌روی محبوبه قرار داشت. گل‌احمد دید که برادر محبوبه همراه خانمی به خانه آمدند و به اتاق مادر محبوبه رفتند. او می‌دانست که این خانم باید همسر برادر محبوبه باشد و این را هم می‌دانست که محبوبه خیلی برادرش را دوست دارد و از دیدن او خوشحال می‌شود. گل‌احمد نخواست مانع درس خواندن محبوبه شود و به او نگفت که برادرش به خانه آنها آمده است. محبوبه از روی کتاب طوری می‌خواند که احمد هم بشنود، از این‌رو صدای مادرش که او را فرامی‌خواند را نشنید و به کارش ادامه داد.

در این مدت که کل احمد در خانهٔ محبوبه و مادرش زندگی می‌کرد، پیش نیامده بود یا شاید احمد ندیده بود که برادر محبوبه همراه همسرش به دیدن آنها آمده باشد. کل احمد همسر برادر محبوبه را ندیده بود، ولی چیزهایی دربارهٔ او می‌دانست و گاه‌گاه اتفاق می‌افتاد که محبوبه و مادرش دربارهٔ زن او در حضور احمد صحبت می‌کردند. از آنچه شنیده بود، می‌دانست که زن برادر محبوبه، خوشگل است و نه سال از شوهرش و دو سال از محبوبه کوچک‌تر است و خیلی دل‌زنده و شاد به نظر می‌رسد و همیشه می‌خندد و شوخی می‌کند. حتی در حضور محبوبه و مادرش، دست به سر و روی شوهرش می‌کشد و جلو غریبه‌ها رو نمی‌گیرد و خنده‌های بلند است. کل احمد متوجه شده بود که هر چند مادر و دختر آن کلمه را به زبان نمی‌آورند، اما در واقع او را چلف و بی‌حیا می‌دانند، ولی با این حال او را دوست دارند. در این مدت باز هم اتفاق نیفتاده بود که وقتی برادر محبوبه به خانهٔ مادرش می‌آید، محبوبه در اتاق احمد باشد. تا آنجا که کل احمد به یاد داشت، این اولین بار بود که وقتی برادر محبوبه در اتاق مادرش بود، محبوبه حضور نداشت. هر چند که او می‌دانست که خواهرش با احمد درس می‌خواند، یا او به اتاق احمد می‌رود و یا احمد به اتاق محبوبه می‌آید و با هم درس می‌خوانند و از این جهت راضی و خوشحال بود. چون کُمکی که احمد می‌توانست به خواهرش بکند برای خود او میسر نبود. با این حال وقتی مادرش را بوسید، مثل همیشه انتظار داشت که خواهرش را هم در آنجا ببیند. مادر که دید برادر با چشم‌های مشتاق به دنبال خواهرش می‌گردد، گفت: محبوبه در اتاق احمد است و دارند درس می‌خوانند و الآن می‌آید. کمی بعد که برادر محبوبه متوجه شد که او صدای مادرش را نشنیده، خود با صدای کلفت و مردانه‌اش گفت: محبوبه جان!

محبوبه که غرق خواندن بود، با صدای آشنای برادرش کمی تأمل کرد و چون مغزش پیام را دریافت، مثل فتر از جا پرید و کتابی که در دستش بود را انداخت و دوان دوان خود را به برادرش رساند و او را در آغوش گرفت و بوسید.

کل احمد اینها را دید و نخواست که گوش فرا دهد و حرف‌های آنها را بشنود. به او مربوط نبود که آنها چه می‌گفتند و چه می‌شنیدند. او کتابی را که محبوبه انداخته بود را

برداشت و مشغول مطالعه شد. کمی خواند و بعد متوجه شد که چیزی درک نمی‌کند، چون صدای خنده و بخصوص صدای ناآشنای زن برادر محبوبه قطع نمی‌شد. مثل اینکه داستانی را نقل می‌کرد و یا چیزی را به مسخره گرفته بود که خود و دیگران را به خنده وامی‌داشت.

بیشتر از یک ساعت بود که آنها در اتاق مادر محبوبه بودند. احمد از کلمات خداحافظی، دریافت که آنها قصد رفتن دارند. ناخودآگاه خواست که صورت زن برادر محبوبه را ببیند. با وجود چراغ نفتی که روشنایی کافی نداشت و فاصله‌ای که بین آنها بود، قسمتی از صورت و اندام آن خانم را دید که روی هم‌رفته زیبا به نظر می‌رسید. گل احمد با احساس عاشقانه‌ای که در مغزش بود، زیر لب زمزمه کرد که محبوبه چیز دیگری است. پس از رفتن برادر محبوبه و زنش، حدود ۲۰ دقیقه طول کشید تا محبوبه به اتاق احمد بیاید، این زمان برای احمد بیش از دو ساعت گذشت. گل احمد متوجه شد که محبوبه برافروخته و ناراحت است. انگار مجادله با کسی داشته و یا حرف ناراحت‌کننده‌ای شنیده باشد. محبوبه نشست و بی‌هوا کتابی برداشت و باز کرد و در دست نگاه داشت و با خنده‌ای مصنوعی، شروع کرد و چیزهایی درباره برادرش و زن او گفت. چند دقیقه‌ای حرف زد که احمد از آن سر درنیامد. آرام آرام برافروختگی از چهره‌اش رخت بربست و آرام شد. دوباره لطافت و شیرینی در وجودش و در سخنان و چهره و لبخندش پدیدار گردید که هر چند دل‌انگیز بود اما مثل همیشه نبود. یک نوع بی‌قراری و بی‌ثباتی در او دیده می‌شد که سابقه نداشت و در تمام مدتی که درس می‌خواندند باقی بود. آنها دنباله کار خود را از سر گرفتند و درس خواندند تا تکالیفی که قرار بود آن شب انجام شود را به پایان برسانند. وقتی درس‌شان تمام شد، خیلی دیرتر از شب‌های گذشته بود. همه‌جا تاریک بود. چراغ اتاق مادر محبوبه مدتی بود خاموش شده و از خانه همسایه‌های اطراف نیز صدایی شنیده نمی‌شد. همه‌جا ساکت و آرام بود.

محبوبه پس از اندکی تردید، به احمد گفت: همراه من به پایاب می‌آیی تا وضو بگیرم و برای نماز آماده شوم؟

احمد چراغ بادی (فانوس دستی) را برداشت و همراه محبوبه به پایاب رفت. محبوبه بی‌توجه از پله‌ها پایین رفت. وقتی کنار آب روان رسیدند، محبوبه آمرانه به احمد گفت: چراغ را بردار و چند پله بالا برو و روی خود را برگردان تا بتوانم وضو بگیرم. احمد همین کار را کرد.

محبوبه پس از اینکه وضو گرفت و آستین لباس را پایین آورد و مرتب کرد، به احمد گفت: چراغ بادی را همان‌جا بگذار و پایین بیا و وضو بگیر. و اضافه کرد: تو که داری وضو می‌گیری، من این گوشه (جایی دورتر را نشان داد)، نمازم را می‌خوانم.

کل احمد وضو گرفت و برخاست و به اطراف نگاه کرد که جای مناسبی برای نماز خواندن پیدا کند و او هم همان‌جا نمازش را بخواند. چشمش به جایی افتاد که محبوبه در آنجا نماز می‌خواند و محبوبه را در حال سجود دید و نگاهش به ران زیبا و بدون پوشش او افتاد. لباس محبوبه کاملاً بالا رفته بود و انگار که اصلاً لباس به تن نداشت، چون تمام پا و ران سفید و مهتابی محبوبه و حتی لباس زیر او دیده می‌شد. احمد در همان حال که بود باقی ماند. او می‌دانست که نباید به این منظره نگاه کند. می‌دانست که این گناه دارد و شرافتمندانه نیست، ولی قدرت اینکه روی خود را برگرداند، نداشت و بر خود مسلط نبود. با این‌همه توانست به خود فشار آورده و با آخرین نیرویی که در خود سراغ داشت، رویش را لحظه‌ای برگرداند. لحظه‌ای کوتاه و زودگذر. بیش از این برایش امکان مقاومت وجود نداشت. گویی دستی قوی با فشاری فوق انتظار، روی احمد را به طرفی که می‌خواست از آن دوری کند، برمی‌گردانید و چشمانش به همان‌جا دوخته می‌شد که سعی کرده بود آن را نبیند. این دفعه در همان فاصله تغییری در وضع خودش می‌دید که نمی‌دانست چطور و چگونه پیدا شده است. احمد از خود بی‌خود شده و اختیار و اراده را از دست داده بود. فکر و فهم از او دور شد. در آن لحظه برای احمد، همان پایاب و همان محل بود که در وجود خطوط بدن محبوبه خلاصه می‌شد. پاهایش به زمین می‌خکوب شده بود و قدرت حرکت نداشت، مانند مجسمه سنگی رو به سویی داشت و چشمان خیره‌اش فقط همان را می‌دید که به آن چشم دوخته بود. آن گرمای دلچسب و عجیب با قدرتی باورنکردنی تمام بدنش

را فرا گرفت. انگار خواب بود و خواب می‌دید. در واقع هم مثل مردی خوابگرد، دست‌هایش را در مقابلش دراز کرده بود و بدون اراده و تسلط بر خود، چون آدمکی مصنوعی و ماشینی، قدم برمی‌داشت و جلو می‌رفت. حالت سجود ادامه داشت و این حالت، چیزی را در جسم و مغزش و تمام بدنش به حرکت دعوت می‌کرد و به سویی می‌کشید و این نتیجه آن دعوت بود که عقل و اراده را به کلی تحت تسلط داشت. او به آهستگی و قدم‌های مردد جلو آمد. در فاصله‌ای نزدیک به جایی که او را به خود می‌کشید قرار گرفت. یک حرکت دیگر دستش را به بدن محبوبه می‌رساند و بدن‌هایشان با هم در تماس درمی‌آمد و با هم یکی می‌شدند که صدایی هول‌انگیز و آشنا در پایاب طنین انداخت:

– محبوبه، محبوبه، تُف تو صورتت.

مادر محبوبه بود و در کنار فانوس ایستاده بود. محبوبه با سرعتی باور نکردنی قد راست کرد و لباس زیر خود را بالا کشید و دامنش را پایین آورد. احمد خُشکش زده بود. در یک لحظه ناپایدار، قدرت و اراده به او بازگشت و او نیز لباس خود را مرتب کرد. ولی حالت و وضع او از ماورای لباس آشکار بود و نمی‌شد آن را نهان ساخت.

مادر چند پله باقی‌مانده را پایین آمد و دست محبوبه را گرفت و به او چیزهایی گفت که احمد می‌دانست باید توبیخ و سرزنش باشد. او کلمات را می‌شنید و هیچ معنا و مفهومی به مغزش راه نمی‌یافت. مادر محبوبه به احمد هیچ نگفت. مثل اینکه وجود او را ندیده گرفته بود. دوباره قدرت و اراده، احمد را ترک گفت و حالتی گُنگ و نامفهوم و گیج برای او باقی گذاشت. نه فکرش کار می‌کرد و نه دست و پایش حرکت داشت. همانجا میخکوب شده و مغزش از فعالیت افتاده بود. فقط احساس سخت و ناراحت‌کننده‌ای سر تا پای وجودش را در خود گرفته بود. بهشت احمد خراب شده، سوخته و نابود شد و به جای آن، جهنم با همه بدی‌هایش در مقابل او دهان زشتش را گشوده بود و آن هم نه جهنمی که در آن مارها و عقرب‌ها هستند و آتش آن، بدن جهنمی‌ها را می‌سوزاند، بلکه جهنمی که در آن انسان، دستخوش عذاب وجدان و احساس پستی و خیانت است و خجالت می‌کشد، به‌طوری‌که قدرت دیدن روی

عزیزترین کسان خود را ندارد و از روی خود و کار خود شرم می‌کند و از روح و وجدان خود نیز گریزان است.

کل‌احمد چند روز دیگر در خانهٔ محبوبه و مادرش ماند. خانه‌ای که بهشت بود و جهنم شده بود. او طراح و سازندهٔ این جهنم نبود، او فقط وسیله‌ای در دست طراح و سازندهٔ چیزی بود که می‌توانست غیر از این باشد. بهشت، جهنم شده بود و این جهنم بیش از دیگران برای کل‌احمد بود و او بود که جهنم از همه طرف، دورش را گرفته بود. مادر بالأخره دخترش را می‌بخشید که از نظر او اتفاقی هم نیفتاده بود و این موضوع هم مسکوت می‌ماند. چون چاره‌ای جز آن نبود. این کل‌احمد بود که دیگر در آن خانه جایی نداشت و نمی‌توانست آنجا را تحمل کند.

کل‌احمد دیگر محبوبه را ندید و رو در روی مادر محبوبه هم قرار نگرفت. مادر محبوبه غذای او را پشت در اتاق می‌گذاشت و می‌رفت و کل‌احمد سینی خالی را همانجا قرار می‌داد که مادر محبوبه آن را بردارد. تا مدتی کل‌احمد نتوانست حواس خود را جمع کند و برای خلاص شدن از این وضع نامطلوب و سخت، تدبیری به ذهنش نرسید. پس از مدتی، یک هفته یا بیشتر، اندکی بر اعصاب خود مسلط شد و به یاد آن خانهٔ قدیمی، خانهٔ آن فامیل از یاد رفته‌شان افتاد که مدتی در آنجا زندگی کرده بود. یک روز صبح خیلی زود، قبل از اینکه کسی بتواند او را ببیند، مقداری از وسایل خود را جمع و جور کرد و آن خانه را ترک گفت و به خانهٔ فامیل‌شان رفت.

کل‌احمد با خود عهد کرد که برای حفظ آبروی کسانی که برایش عزیز بودند، این راز و این داستان را در مغز و قلب خود نگاه دارد و هیچ‌وقت برای کسی بیان نکند، ولی این سِرّ و این راز بزرگ‌تر و مهم‌تر از این بود که کل‌احمد قدرت حفظ و نگاهداری آن را داشته باشد و بتواند آن را در قلب و روح خود مدفون سازد. کل‌احمد توانسته بود در تمام طول آن روزها، از وقتی که به خانهٔ محبوبه رفته بود، این راز را از همه پوشیده نگاه دارد که او در خانهٔ محبوبه است. همان محبوبه‌ای که به خاطر علاقهٔ دورا دوری که با حسین‌آقا داشت، حسین‌آقا را در جای بالاتری از همهٔ همکلاسانش قرار داده بود. آن‌وقت‌ها که بچه‌ها

گل احمد را دست می انداختند و به او می خندیدند و هر وقت می خواستند بیشتر مسخره اش کنند، او را با حسین آقا قیاس کرده و به ریشش می خندیدند، خونسردی خود را حفظ می کرد و با سر بلندی باطن، همه این مسخرگی ها را تحمل می نمود و به نادانی و بی خبری همکلاسی هایش از حقیقت امر لبخند می زد. او می دانست که محبوبه خاطر خواه حسین آقا است و هیچ وقت هم خود را در وضعی نمی دید که تصوّر رقابت با او را داشته باشد. با این حال حسین آقا فقط از دور می توانست نگاهی با محبوبه رد و بدل کند، در صورتی که او، ساعت ها با محبوبه بود و از مصاحبت و دیدن رویش و شنیدن صدای گرم و جذاب محبوبه لذت می برد. مایه دلخوشی او در این مدت، حفظ این راز بود، ولی حالا وضع تغییر کرده بود. دیگر حفظ رازی که در سینه داشت، مایه دلخوشی و قوّت قلب و سرافرازی او نبود. برای کسی که بهشت را ندیده باشد، تحمل جهنم آسان تر است تا برای کسی که بهشت را دیده باشد.

گل احمد قدرت حفظ و نگهداری این راز را نداشت و نمی توانست این بارِ گران و غده دردناک را در قلب و روح خود نگاه دارد و به تنهایی آن را تحمل کند. چند روز با خود در کشمکش بود و بی خود به خود زحمت داد و وقتی شانه اش زیر این بار وحشتناک شکست و ناکامی طاقت نیاورد، به خانه سیدمرتضی رفت و او را سوگند داد که این راز و داستان را با کسی در میان نگذارد و آن را فاش نکند. به این ترتیب بخشی از سنگینی تحمل این بار را که به تنهایی به دوش می کشید، بر دوش سیدمرتضی گذاشت که او هم به نوبه خود آن را با ابراهیم در میان نهاد. این راز از آن به بعد تا وقتی که آشکار شدن آن دیگر اثر و ضرری نداشت، حفظ شد و ناگفته باقی ماند.

پایان

کفار سبّا - ۱۴ - ۱۰ - ۱۳۹۴

یوسف مشعل

رشته عمر

پیوند عُمر بسته به مویی ست، هوش دار
غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست
(حافظ)

او روی صندلی اتوبوس نشسته و اندیشه‌های درهم و پیچیده خود را مرور می‌کرد. نه از یادآوری خاطرات گذشته، نقطه روشنی می‌دید و نه آینده امیدبخشی که افکارش را به جانب آن سوق دهد.

در اندیشه‌های خود مراحل تکامل انسان‌ها و پیشرفت‌های علوم و صنعت را در قالب بی‌نهایت می‌سنجید، قطره ناچیزی می‌نمود که در بحر بیکران هستی محو و نابود می‌شد و روزنه امید بودها را نیز برق تیغ تیز در کف زنگی مست نابود می‌کرد. از گفت‌وگوی سرنشینان اتوبوس سرگیجه گرفته بود. زیرا آنچه به امر سیاست

مربوط می‌شد، پوچ و توخالی و مانند صفحه گرامافون سوزن خورده، تکراری بود. درباره زندگی روزمره گنج‌کننده و تهوع‌آور. و از همه بدتر صدای تیز پیرمردی بود که مانند توصیف‌های هیجان‌انگیز جوانان در نخستین آثار بلوغ، حریصانه از درآمد سرشارش سخن می‌گفت.

صدای تک‌تیرهایی به گوش می‌رسید که با آهنگ متن فیلم‌های درام به هیجان صحنه می‌افزود و صداهایی که بارها شنیده و به گوشش آشنا بود. جهت افکارش را به وادی مرگ سوق داد که به‌زعم او مرگ و زندگی موجودات در کفه‌ای از ترازوی بی‌نهایت می‌نشست که در کفه دیگر وزنه‌ای به سنگینی جهان هستی قرار داشت.

هرچه اتوبوس به صحنه نبرد نزدیک‌تر می‌شد، صفیر گلوله‌ها، رُعب و هراس بیشتری در دل‌ها می‌افکند. رنگ چهره‌ها به زردی می‌گرایید و سینه‌ها بالا و پایین می‌رفت. او هم ترسید. ترسی که ناشی از غریزه ذاتی بود و غبار فراموشی را از نقطه پایانی زندگی می‌زدود، اما بازتاب آن به‌گونه‌ای متفاوت بود. وسعت دید و دست‌آورد اندیشه‌های ژرفش که او را پاسداری می‌کردند، راه پیشرفت ترس را سد نموده و اندیشه‌های او را به حال عادی بازگرداندند.

از فاصله‌ای نه‌چندان دور، دود قد برافراشته و فضای اطراف را پُر کرده بود. رفت‌وآمد عابرین غیرعادی بود و جمعیت انبوهی پیاده‌رو خیابان‌ها را سد کرده بودند و حرکت اتومبیل‌ها خیلی کند صورت می‌گرفت.

اتوبوس سر چهارراه رسید که چند تیر پیاپی شلیک شد. تیرها از بالای سقف اتوبوس می‌گذشت و برق آن از لوله تفنگ‌ها دیده می‌شد. عده‌ای وحشت‌زده قصد فرار از اتوبوس را داشتند و راننده به تصور اینکه داخل اتوبوس محفوظ‌تر است، درها را باز نمی‌کرد. هیجان و اضطراب، فضای اتوبوس را پُر کرده بود. زن‌ها جیغ می‌زدند و کودکان از صدای همه‌همه، ترسیده و گریه می‌کردند. عده‌ای هم داد می‌زدند که «مردم نترسید، نترسید، تیرها هوایی است».

چراغ راهنمای سر چهارراه خاموش بود. مأموران راهنمایی برای گشودن راه، بین

اتومبیل‌هایی که به هم گره خورده بود، تلاش می‌کردند. از سمت چپ، گروهی به‌حال فرار می‌دویدند و متعاقب آن، چند تیر پیاپی شلیک شد. گلوله از چپ و راست می‌بارید و دود باروتی که در فضا پراکنده شده بود، صحنهٔ میدان جنگ را مجسم می‌کرد.

او بار دیگر به مرگ اندیشید و رؤیاهایی که در دوران جوانی به سراغش می‌آمدند را از نظر گذراند. رؤیایی که در اثر حادثه‌ای، زندگی خود را از دست می‌داد و هنگامی که وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شد، شاکر بود که آنچه در خواب دیده، واقعیت نداشته است. آن‌زمان وحشتی که از مرگ داشت، ناشی از نیروی جوانی و جسمی بود که طبیعت برای ادامهٔ حیات در وجودش قرار داده بود و اینک که به پایان آن نزدیک می‌شد، مرگ را به‌منزلهٔ کلیدی که جریان برق را قطع کند، تلقی می‌کرد.

چنان در بحر افکار خود غوطه‌ور شده بود که موقعیت خود را فراموش نمود و چنین می‌پنداشت که اتومبیل حامل وی، خط سیر عادی خود را پیموده و او را به منزل خواهد رساند که ناگهان سوزش و گرمای شدیدی را در بدن خود احساس کرد و متعاقب آن، لکهٔ سرخ‌رنگی روی پیراهن او نمایان گشت که درحال گسترش بود. مادهٔ گرم و لزجی روی پوست بدنش می‌لغزید.

روشنایی داخل اتوبوس به سرعت رو به تاریکی می‌رفت. سرنشینان اتوبوس در ژرفای مه غلیظی فرو می‌رفتند، به‌گونه‌ای که در دوران کودکی و هنگام دور ماندن از مادر یا نخستین قدم‌های سُبست و لرزان بر روی زمین، خود را درمانده احساس می‌نمود، ترس و وحشت وجودش را فرا گرفته بود.

مانند طفولیت، مادرش را می‌جست تا به دامن او پناه برد تا او نوازشش کند. احساس سرنشین هواپیمای در حال سقوط را داشت. زیر پایش خالی می‌شد و در حال فرو رفتن بود. رشته‌ای را می‌دید که به آن آویخته و در فضا معلق است.

حالتی رؤیاگونه به او دست داد که بارها به سراغش آمده و او را تا لب پرتگاه برده و در حین سقوط، از خواب پریده بود. مغزش از خاطرات، تُهی و ارتباطش با گذشته قطع شده و به زمان طفولیت، هنگامی که چهارده‌ساله و پا راه می‌رفت، بازگشته بود. رشتهٔ پیوندش

کشیده و باریک‌تر می‌شد. در آن حالت، دلهره‌ای جز پاره شدن بندى که او را در فضا معلق نگه‌داشته بود، نداشت.



ناگهان مانند شعله‌ ن خودگونه لرزان شمع که در واپسین دم، آخرین رمق حیات را مکیده و قد می‌کشد، پلک‌های چشمش از هم باز شد و احساس کرد روی تختی دراز شده و سایه‌ افرادی ساکت و صامت گرداگردش قد برافراشته‌اند.

درخشش قطره‌اشکی را که از دیده‌ای فرو می‌ریخت، دنبال کرد تا از گرد چهره به پایین غلتید. در بالای سرش رشته‌ اتصال را می‌دید که به مویی بند بود.

رعه‌ای لذت‌بخش وجودش را فرا گرفت و چکیده‌ای از مغزش جستن کرد و در بدنش جاری گشت. لذت ناشناخته‌ای را احساس می‌کرد که با آنچه در دوران زندگی و حتی نخستین نشانه‌های بلوغ چشیده بود، متفاوت می‌نمود.

حالت سُکرگونه و آرام‌بخشی به او دست داده و آن چکیده‌ شورانگیز که از مغز او برخاسته بود، به قسمت‌های تحتانی بدنش روان شد، از گردن و سینه و ناحیه‌ شکم عبور کرد و به ران‌ها رسید. او با تمام وجودش آن حالت ویژه را مانند نسیم فرح‌بخش بهاری فرو می‌برد و دریغ داشت که لحظه‌ای از آن را هدر دهد. از زانوهایش گذشت و به ساق پا رسید. او پاهای خود را آزاد کرد تا به نوک انگشتان پا هم سرایت کند. آخرین نظرش که به سقف افتاد، رشته را دید که از هم گسست، او سقوط کرد و پلک‌های چشم‌هایش بسته شد.

د بستر زمان

از آن رُخداد، سال‌های سال سپری شده، آن لحظه‌ای که اولین هیجان، اولین ضربان‌های تند قلب و نخستین رعشه‌ناشناخته‌ای را در وجود خود احساس کردم، در دریای بیکرانی فرو رفتم و امواج سهمگین آن از سرم گذشت و مرا در ژرفای خود فرو برد. نه، دریا نبود. دریاچه‌ای کوچک، استخر، برکه‌آبی بود که عمق نداشت و تا قوزک پا هم نمی‌رسید. دریای انسان‌ها که نبود، دریای مورچگان بود، اما وسعت و هیبتی مانند دریای بیکران داشت.

آرام و بی‌حرکت، ساکت و صامت و شفاف، به‌طوری که نقش ماه و ستاره‌ها چون پرده نقاشی به آن جلوه و صفا می‌داد.

دریایی که به جای کوسه‌ماهی و نهنگ، جولانگاه پریان آبری بود.
در آن دریا غوطه‌ور گشتم، غرق شدم، آب‌هایی که به حلقومم فرو می‌رفت، مانند طعم

شراب، گَس و سُکراور بود، غرق شدنی شادی‌آفرین، مرگی لذت‌بخش، جان‌کدنی که به جان‌ها می‌ارزید.

دیگر بار در جوانی، میانسالی، کُهنسالی، با قدم‌هایی استوار، با دلی بی‌قرار و عصایی در کنار، دریا را دیدم. لذتی را چشیدم، رعشه و هیجان مست و از کف دادهٔ عنان، تپش قلبِ بی‌امان، همه بود ولی نه آن.

پدرم نخستین سیب را از درخت باغ عدن، با لذت خورد و تا پایان زندگی ذلت بُرد. او یک‌بار شاخهٔ درخت ممنوعه را کشید و آنچه زجر و مصیبت بود دیگر بار کشید و ما فرزندان هنوز به دنبال اولین هیجان او می‌گردیم.

هر چه هست، در سرآغاز است که بود و نبود ماست.

اولین هیجان، اولین تپش و نخستین رعشه، صحنه‌ای از نمایش درام ابدیت.

تهران - دوم مهرماه ۱۳۶۰

وقتی خورشید می‌میرد

می‌ترسم و هراسانم که مبادا راز نهانم آشکار شود و بدانند آنچه را که در درون سینه‌ام پنهان نموده‌ام. مانند افشای راز ماه که سال‌ها پوشیده مانده بود.

می‌ترسم که اسرار زندگی مرا به نمایش گذاشته و چهره‌ کریه‌ام را بی‌نقاب، در معرض تماشای مردم قرار دهند. رخساری که "بازیل" برایم ترسیم کرده است.

رازها مرا احاطه نموده، در دریایی از اسرار غوطه‌ورم. من در دنیای رازها سیر می‌کنم. راز خلقت، راز زمان، راز تولد، راز مرگ، راز عرفا، راز سعدی و حافظ و مولوی، راز دختر فاطمه‌سلطان، اسرار شعرا و نویسندگانی که هرگز آن را بروز نداده‌اند.

سعدی گفت:

این مُدعیان در طلبش، بی‌خبرانند
کآن را که خبر شد، خبری باز نیاورد
حافظ گفت:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در محفل رندان خبری نیست که نیست

خیام گفت: اسرار ازل، باده‌پرستان دانند.

رازاها همه رازند. راز من و دختر فاطمه سلطان با هم تفاوتی ندارد، هر دو رازند و نگفتنی، همان‌طور که راز حافظ نگفتنی بود و راز تولد و زندگی و مرگ و راز من و او. چه بسا که من هم برادر فاطمه سلطان باشم. این هم برای خود رازی است که فاش نشده و سر به مُهر باقی مانده است. شاید به همین مناسبت، من هم بیم دارم از اینکه رازم فاش شود، مانند اسرار ماه که طی قرون و اعصار، رؤیت آن میمنت داشت و شعرا و نویسندگان چه رخسارهای زیبایی را به ماه تشبیه کردند. چه خوب شد که آن یاهو سرایان، رُخ در نقاب خاک کشیدند و گر نه امروز مانند اصل موضوع سرافکنده و شرمسار می‌شدند. امروز دیگر عاشق، معشوق را به ماه تشبیه نمی‌کند که مبدا برنجد. شاید وعده دیدارها را در پناه غارهای ماه بگذارند که آن آزرده نشود.

وای! اگر رازهایم فاش شود، چه غوغایی بر پا می‌شود. راز دختر فاطمه سلطان و پسر رجبعلی هم طوفان‌زاست، چون اسرار کوچکی است. اما اسرار بزرگ، بزرگ است و صاحب تکریم، همان‌طور که اسرار ماه فاش شد، آب از آب تکان نخورد. شاعر، اسرار خود را فاش نمی‌کند، ماه و ستارگان هم هرگز چنین خطایی را مرتکب نمی‌شدند، این فضول‌باشی‌های دو پا بودند که آن آتش خفته را دامن زدند.

می‌ترسم از اینکه مبدا فردای روزگار، راز خورشید عالمتاب نیز فاش شود و خلق‌الله دریابند که خورشید هم بعله! و آن وقت خورشید از غصه دق کند و بمیرد.

تهران - ۲ مهرماه ۱۳۶۰

کیمیای سعادت

ای آرمان بشریت و همای سعادت و سجادهٔ عبادت، ای وجودی که در وصفِ تو نه قلم را
درایت است و نه واژه را کفایت. ای نقطهٔ عطفِ قرون و اعصار، ای مایهٔ اسرار که وجودت
مایهٔ سرور است و سر منزلت مستور. حتی لسان الغیب، حافظ شیرازی درمانده و ناتوان زبان
می‌گشاید که:

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست

این قدر هست که بانگِ جرسی می‌آید

عارفانِ طریقت و مشتاقانِ حقیقت و مدعیانِ معرفت، پروانه‌وار در عالم وهم و خیال
گردِ عارضِ رخسارت گشتند و بال و پر سوزانند. چنانکه سعدی می‌فرماید:

این مدعیان در طلبت بی‌خبراند کآن را که خبر شد، خبری باز نی‌آورد

قصه‌پرداز مجلس شب‌زنده‌داران در سپیده‌دم، ناخواسته چنین گفت:

پروانه سوخت، شمع فرو مُرد، شب گذشت

ای وای من که قصه دل ناتمام ماند

باباطاهر از شوق دیدارت عریان، تمساح، گریان و مرغ حق، نالان گشت.

از جویندگان، اسکندر ذوالقرنین، وادی ظلمت؛ عطار، هفت شهر عشق؛ رستم، هفت‌خوان؛ و امیر ارسلان، قلعه سنگ‌باران را درنوردیدند.

از میان انبوه جویندگان و پویندگان ناکام، تنها شمس تبریزی اشارتی دارد که:

ذره‌ای از نور حق افتاد اندر کائنات

عرش مست و فرش مست و عرصه دَوار مست

از آن شورِ مستی بود که شاعر و نویسنده، نقاش و نوازنده، عارفان پاک‌باخته و مجنون دل‌باخته، شمع برافروخته و پروانه پُر سوخته، در صحنه نخست به ابدیت گام نهاده و طلب کردند و نیافتند.

بار امانت زمینیان به دوش آسمان گران آمد و به‌ناچار قرعه کشیدند و به نام این برهه از زمان زده شد و آنچه حافظ در حسرتش جان داد، نصیب ما گشت.

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدند

آری! قرعه فال به نام ما اصابت کرد و در نهایت غرور و سربلندی، شاهدِ مقصود را در آغوش کشیدیم. این دل‌های بی‌قرار ماست که از شوق جمال دل‌آرایت در قفس سینه جا نمی‌گیرد و سراپای وجودمان، شور و شوق است و سرمستیم از باده وصال.

وَه! که چه شادی جانبخش و عیش بی‌نقصی؛ و لذتِ بی‌حد و وصفی که اینک تو آرزوی آرزومندان به کوری چشم فلک، در میان مایی. ای محبوب گرانقدر به خاطر وجود عزیزت، ابنای بشر بهای سنگینی پرداخته‌اند و ما گران‌تر از همه.

دلیری و شجاعت، جرأت و شهامت، صبر و استقامت، ایثار و کرامتِ ما از همه پیشینیان فرونی یافته، مقدمت را با خون عزیزان شست‌وشو دادیم و خاک رَهت را با آه دل رَفْتیم.

علی از معجزه، نوعروسان از حجله، ریاضت‌کشان از چله، با شور و شوق رهسپار قربانگاه و به پیشواز مرگ رفتند که اگر زادهٔ اسحق در آن زمان یک تن بود، اینان فزون از صد هزار.

ای وجود اثیری و باران کویری، جاوید باش که بی‌تو هیچیم و پوچیم، خوار و بی‌مقدار، ذلیل و بی‌قرار.

سبب این بود که از کابوس وحشتناک دوشین، تار و پود وجودم به لرزه افتاد. در خواب دیدم که زبانم لال، تو را از دست داده‌ام.

اگر مانند فرشتگان و کروییان، غسل آتش داشتم، تو را با زنجیری از زر ناب به گردن می‌آویختم. ولی افسوس که شعر هم نمی‌دانم و بیان زبان حال خویش را از باباطاهر می‌جویم:

بی‌ته یارب به بُستان گل مرویا اگر رویا، گسش هرگز مَبویا

اینک این بندهٔ روسیاه سیه‌روزگار، دستِ انابت به درگاه باریتعالی و اجابت به سوی تو دراز نموده و با زبان این شعر، عجز و لابه دارد که:

آبرو می‌رود ای آبر خطاشوی ببار که به دیوان عمل، نامه‌سیاه آمده‌ایم

دست نیاز به سویت دراز نموده و از منبع کرم بی‌پایانت امیدوارم که درخواست این بندهٔ بی‌مقدار که به قول شاعر ناکام:

من عاشقم، گواه من این قلب چاک چاک

در دست من جز این سندِ پاره پاره نیست

را اجابت نموده و حتی برای لحظه‌ای، وجود ذی‌وجودت را از من دریغ نفرموده و حسرت تنهایی را به دلم نگذاری، ای کیمیای خلیج، تو ای دفترچهٔ بسیج.

توجه

کسانی که از اهمیت دفترچهٔ بسیج در شئون زندگی مردم آن زمان آگاهی ندارند، می‌توانند از پدر و مادر و اگر آنان هم دور از معرکه بودند، از پدر و مادربزرگ‌ها تا از دست نرفته‌اند، جویا شوند.

سحرکاهی در شهر ری

داستانی ایرانی به مناسبت روز مادر آمریکایی

پیرزن هنگامی که از خواب پرید، هنوز نور کم‌رنگ چراغ راهرو از شکاف در به داخل اتاقش می‌تابید و حاکی از این بود که او به خانه برگشته است. مادر دیدگان خود را به ساعت دیواری دوخت، دوازده شب بود.

پسرش شب‌های شنبه را با دوستانش در خارج از خانه می‌گذراند و دیروقت، اما حداکثر تا ساعت دو صبح، به خانه بازمی‌گشت. مادر غالباً یکی دو ساعت قبل از رسیدن او، از خواب بیدار شده و با افکار و اندیشه‌های گوناگون، خود را سرگرم می‌کرد که از سنگینی بارِ گذشتِ زمان در حال انتظار بکاهد و تا چرخش کلید در قفل و باز شدن درب آپارتمان بیدار می‌ماند. او صدای قدم‌های پسرش را به خوبی می‌شناخت. آهنگِ برخورد کلید در خزانه قفل، مانندِ تماسِ مضراب نوازنده‌ای چیره‌دست با سیم‌های تار، برای او

نشاط‌انگیز و آرامبخش بود و متعاقب آن، پس از خاموش شدن چراغ راهرو، او به خواب عمیقی فرو می‌رفت و بار دیگر ساعت چهار صبح برای ادای نماز و تدارک صبحانه و امور روزمره بیدار می‌شد.

آن شب نیز طبق معمول گذشته، در انتظار شنیدن صدای چرخش کلید، به مرور خاطرات تلخ ایام گذشته که مانند فیلم‌های تکراری، عاری از هرگونه جلوه و هیجان بود، پرداخت. خانه محقر زادگاهش، فقر و تنگدستی پدر و مریم — دختر زیبا و طناز همسایه‌شان که از دوران ابتدایی با هم به مدرسه می‌رفتند — را به یاد آورد و احساس حقارت در مقایسه با زیبایی و جذابیت او نسبت به چهره خود که نه از حُسن بهره‌ای بُرده و نه سر و وضع مناسبی داشت را از نظر گذراند. دوران کوتاهی را که با مریم به مدرسه می‌رفت و او ناظر دیدگان شرربار پسرانی بود که از هنگام روبه‌رو شدن با مریم به او خیره شده و تا مسافتی از پشت سر، او را ورنداز می‌کردند.

لحظاتی چند، رشته افکار خویش را بریده و به ساعت نظر انداخت. ساعت چهل و پنج دقیقه بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد.

دنباله افکار و اندیشه‌های خود را گرفت تا جایی که نزدیک بود یأس و حرمان بر وجودش مستولی گردد. ولی نه. او نیز جزئی از کلّ و تابع جبر طبیعت و سرشار از قدرت حیات و نیروی جوانی بود و هنوز فرصت‌های زیادی داشت و وقت آن نرسیده بود تا از زندگی بیزار شود. به‌علاوه در آن زمان عوامل دیگری در او وجود داشتند تا نگذارند واقعیت‌های زندگی را دریابد. لذا آرزو و امید دست به کار شده و این حکایت از بوستان سعدی را به یادش آوردند: «در کاروان حجاز، از مرد توانگری سخن رفته بود که با جاه و جلال و خَدَم و حَشَم، سوار بر مرکبی راهوار به سوی حج می‌رفت. مرد ژنده‌پوش و بی‌نوایی هم با پای برهنه و پیاده همراه کاروان طی طریق می‌کرد. در بین راه مرد توانگر بیمار شد و در حال مرگ بود، سعدی بر بالینش رفت و با بیان این شعر که "ای بسا اسب تیز تک که بماند / خرک لنگ، جان به منزل برد"؛ گفت، او به سختی بَنَمُرد و تو بر بختی، مُردی».

به خاطر می آورد که با این قبیل افکار و اندیشه ها و با اتکاء به تقوا و پاکدامنی که داشت، خود را فریفته و چشم انداز آینده را روشن تر می ساخت، اما کامروایی های مریم که نمایانگر واقعیات غیرقابل انکار بود، کاخ های امید و آرزوهایش را نقش بر آب می کرد.

درنگی کرد و دوباره ساعت را نگریست، ساعت یک و ده دقیقه صبح بود.

مجدداً به مرور اندیشه های خود بازگشت. مریم روزبه روز زیبا و طنازتر شده و به تحصیلات خود ادامه می داد. در صورتی که او به علت ضعف مالی پدر نتوانست به دبیرستان راه یابد. بدین ترتیب فاصله بیشتری بین آنها ایجاد شد، مع هذا مریم هر از گاهی به سراغش آمده و از عشاقی که پروانه وار گرد شمع وجودش می گشتند، سخن ها می گفت. از رابطه عاشقانه اش با "هادی" مطالب شورانگیزی ابراز می داشت و بیش از پیش حس رشک و آتش حسادت او را دامن می زد. او خون دل می خورد و بر بخت بد خویش لعنت می فرستاد.

پیرزن بار دیگر پرده صحنه خیال را کشید، چشمان خود را گشود و به ساعت نظر افکند، ساعت یک و نیم صبح بود.

پس از مدتی، مریم که غرق در شادی و سرگرم عشق بازی با جوان ها بود، به کلی او را از یاد برده بود. او بعدها از زبان همسایه ها شنید که مریم از جوانی باردار شده و سقط جنین نموده است و چندی بعد هم خبردار شد که با یک دکتر تحصیل کرده در خارج از ایران، نرد عشق باخته و سرانجام منجر به پیوند زندگی زناشویی گشته است.

در این گیر و دار ناکامی ها، او نیز به سن سی سالگی گام می نهد که در آن زمان دختری ترشیده محسوب می شد. بدین ترتیب دوران جوانی را حسرت بار و آرزو به دل پشت سر می گذاشت. اولین خواستگاری که به سراغش آمد، یک راننده تاکسی چهل و پنج ساله بود. چون در آن سن و سال و با آن شکل و قیافه، انتظار نمی رفت که خواهان بهتری قدم جلو بگذارد، ناگزیر تن به ازدواج نامناسب داد و به اصطلاح، او هم به خانه بخت رفت. اما چه بخت بدی، او از چاله به در آمده و به چاه افتاد. شوهرش مردی به ظاهر پای بند مذهب که نماز و روزه اش ترک نمی شد، با این وجود، مردی هرزه و

بی‌بندبار بود و بیشتر درآمد ناچیز خود را صرف عیاشی و میگساری در رابطه با زن‌های هرجایی می‌نمود و غالب شب‌ها، دیر هنگام، آن‌هم مست و لایعقل به خانه بازمی‌گشت و به بهانه‌های پوچ و واهی او را به باد کتک می‌گرفت و پولی که برای خرج خانه می‌پرداخت نیز به‌هیچ‌وجه کفافِ هزینهٔ زندگی‌شان را نمی‌داد. به‌طوری‌که ناچار شد به کار رختشویی در منازل بپردازد. این ضربه‌های روحی و جسمی، چنان شیارهای عمیقی بر روی چهره‌اش کشیده بود که همیشه سن او را ده سال پیرتر نشان می‌داد. همین فرزندی که در انتظار ورودش وقت‌کُشی می‌کرد، در آن زمان دو سال داشت که شوهرش او را طلاق داد و رهایشان ساخت.

عقربه‌های ساعت نمایانگر ساعت دو صبح بود و سرآغاز دله‌ره و آهنگ‌های یأس‌آور اگرها و شایدها.

نیمه‌شب‌های ساکت و سنگین لُس آنجلس برای کسانی که در حال انتظار به‌سر می‌برند، سخت و طاقت‌فرساست. در آن موقع شب در شهر، هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسد. برخلاف تهران که صدای پارس کردن سگ‌ها، آواز کوچه‌باغی یک رهگذر مست، صدای برخورد چکش با سندان حلبی‌سازی شب‌کار، ترمز شدید یک اتومبیل و صدای تک‌تیر یا رگبار مسلسل‌ی که بعد از انقلاب به‌گوش می‌رسید و همه و همه سکوت شب را می‌شکستند. اما به‌عکس در لُس آنجلس سکوت مطلق حکمفرماست و گویا روح شاعر نامدار ایران، فردوسی پس از گذشت ده قرن حضور دارد که می‌گوید:

نه آوای مرغ و نه هُرای دَد زمانه زبان بسته از نیک و بد

او در حال انتظار با بی‌صبری هرچه تمام‌تر مترصد شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل درب بود، ولی نیم ساعت دیگر هم سپری گردید و خبری از او نشد. ساعت دو و نیم صبح را نشان می‌داد.

پیرزن دیگر تمرکز نداشت و حواسش جمع نبود، ولی اگر روزنهٔ افکار را مسدود می‌کرد، سکوت فراگیر، شعله‌های آتش التهابش را تیزتر کرده و او را از پای درمی‌آورد. ناگزیر پای‌بند افکار خود را از قیدِ زمان گذشته بُرید و به آینده پرداخت. به آفتاب زندگی‌اش

نگریست که به لبِ بام رسیده و به‌زودی خواهد پرید. به سکتۀ قلبی‌اش که در ایران اتفاق افتاده بود. ولی نتوانست دنبالۀ افکار خود را پی گیرد. خواسته‌های ساعتی قبل مبنی‌بر سرعت گذشتِ زمان تا رسیدن به لحظۀ ورود پسرش، بدل به ناخواستۀ دگرگونه‌ای شده و آرزو می‌کرد که عقربه‌های ساعت دیگر به جلو نروند و بیش از این تن رنجور و دردمندش را نیازارند. ولی آرزو و واقعیت برای محرومان مانند دو خط موازی است که هیچ‌وقت با هم تلاقی نمی‌کنند.

بار دیگر دزدانه به ساعت نگریست، ساعت سه و ربع صبح را نشان می‌داد. ابرهای تیره و تار ترس و وحشت، سراسر وجودش را فرا گرفت. پسرش، فرزندی اهل و همیشه در فکر مادر و به دل‌بستگی و احساسات او واقف بود. هرگاه در خارج از خانه به مانعی برمی‌خورد و احساس می‌کرد نمی‌تواند به موقع بازگردد، به مادرش زنگ می‌زد. همین امر موجب اضطراب و دلهرۀ بیش از حدّ او شد. در آن تنگنای پریشان‌حالی با این امید به خود نوید می‌داد که شاید اتومبیلش در بین راه خراب شده و دسترسی به تلفن هم ندارد. بدین نحو اندکی به خود آرامش و فرصت مقاومت داد و به دنبالۀ پیشامد زندگی خویش پرداخت.

پسرش در اوایل انقلاب به آمریکا آمده بود، با این امید که بتواند در ضمن کار به تحصیل خود نیز ادامه دهد. اما موفق نشد و ناگزیر به کار مکانیکی اتومبیل پرداخت و با صرفه‌جویی در هزینهٔ زندگی‌اش، ماهیانه مبالغی هم برای مادر می‌فرستاد. او در زندگی به‌جز مادرش، کس دیگری را نداشت. مادری که با رنج و مشقّت او را بزرگ کرده بود. لذا پس از اخذ تابعیت آمریکا، برای مادر هم درخواست کارت اقامت نمود و او را نزد خویش فراخواند.

هنگامی که او قدم به خاک آمریکا نهاد، هفتاد سالگی را سپری می‌کرد و به زودی توانست از مزایای حقوق بازنشستگی و بیمۀ درمانی بهره‌مند گردد. پسرش او را برای معاینۀ قلب نزد پزشک متخصص برد و در اثر آزمایشاتی که از او به‌عمل آمد، معلوم شد که مبتلا به دیابت پیشرفته‌ای است و چندی بعد هم سرطان حنجره، سربار سایر دردهای

بی‌درمان او گردید. او به خوبی دریافته بود که به آخر خط زندگی رسیده است، ولی با وجود همه این ناهنجاری‌ها، خوشحال بود که نه تنها پزشک و داروهای او رایگان است، بلکه از لحاظ هزینه زندگی نیز سربار پسرش نیست. اما دیری نپایید که این روزنه امید هم می‌رفت تا بسته شود و آن تصویب لایحه‌ای جهت قطع مزایای کسانی بود که نتوانند در آینده نزدیک، تابعیت آمریکا را به‌دست آورند.

مع‌هذا آن لحظات طاقت‌فرسای انتظار و دلهره ناشی از تأخیر بی‌سابقه فرزندش، گذشته و آینده را تحت‌الشعاع قرار داده و بر سایر اندیشه‌ها پیشی گرفته بود. عقربه‌های ساعت، سوار بر پُشت توسن زمان، بی‌رحمانه تاخت‌وتاز کرده و به ساعت چهار صبح نزدیک می‌شدند.

غم و اندوه، وحشت و اضطراب، دلهره و تشویش با اگر و شاید‌ها درهم آمیخته و سمفونی حزن‌انگیزی را اجرا می‌کردند. او در نقطه صفر زندگی قرار گرفته و مایه هستی‌اش، خاصیت وجودی خود را از دست داده بود. آرزو و امید رنگ باخته و خجلت‌زده و شرمسار اظهار ناتوانی می‌کردند. واقعیت هول‌انگیز، غریان و بی‌پرده، چهره وحشتناک خود را نشان داده و مانند دژخیم در مقابلش قد علم کرده و با زهرخندِ چندان‌آوری او را تا لب پرتگاه ابدیت سوق می‌داد، ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. هجوم افکار به قدری بود که او نمی‌توانست مثبت و منفی را از هم تمیز دهد. با تنی دردمند و لرزان به جانب تلفن شتافت و گوشی را برداشت. صدای خشن مردی را شنید که به انگلیسی حرف می‌زد و او متأسفانه بیش از چند کلامی از انگلیسی نمی‌دانست. در اثر اندیشه و توهماتی که در ذهن خود داشت، تصوّر نمود که از گوینده، نام‌های پلیس و "هاسپیتال" به گوشش خورد. لرزه شدید و بی‌سابقه‌ای بر وجودش مستولی گشته و او را طوری تکان می‌داد که قادر به حفظ گوشی تلفن نبود. ضربان قلبش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد، حالتی شبیه به آنچه در ایران هنگام رُخداد سکنه قلبی تجربه کرده بود را در خود احساس نمود. ناگهان چشمانش به سیاهی رفت و از پشت به زمین افتاد. در همان لحظه صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوشش رسید و دستخوش همان آرامشی که در گذشته او را به خواب عمیقی فرو

می‌برد، گشت و به خواب رفت. ولی نه از خواب‌های گذشته، بلکه خوابی دائمی که با ابدیت پیوند داشت.

پسرش همان دم پشت در، مشغول باز کردن قفل بود که ناگهان صدای سقوط جسمی را از درون آپارتمان شنید و سراسیمه در را گشود و وارد شد. مادرش را نقش بر زمین یافت و چون به بالای سرش رسید با پیکر بی‌جان او مواجه گشت. مادرش مُرده بود.

۲۴ سپتامبر ۱۹۹۶

در حاشیه کنسرت داریوش

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
وان که این کار ندانست، در انکار بماند
(حافظ)

آیا راه و رسم ورود به دل‌ها، راز و رمزی دارد یا مانند زیبایی و هوش و استعداد، امری است ذاتی. آیا از راه شیرین کلامی و چرب‌زبانی می‌توان به حریم قلب‌ها نفوذ کرد، یا خدمت به خلق و انسان‌دوستی، یا صوت خوب و روی نیکو، کلید قفل در بسته حرم یار می‌باشد؟

اگر چنین است، چرا در آشکار و نهان مشاهده می‌شود، کسانی بر دل‌ها می‌نشینند و در حرم یار می‌مانند که عاری از تمام این صفات هستند؛ و به عکس کسانی در انکار مانده و دودمان بر باد و سرهاشان بالای دار می‌رود که به گواهی تاریخ، دارای تمام آن ویژگی‌ها هستند!

در این مورد، شواهد و مدارک زیادی در لابه‌لای اوراق تاریخ و اسطوره‌های قدیم و خاطره و یادهایی در اذهان مردم باقی است که به شرح شمه‌ای از آن می‌پردازم.

۱- نقل از عهد عتیق کتاب دوم، شموئیل، صفحه ۴۶۰:

و واقع شد که در وقت عصر که داوود از بسترش برخاسته، بر پشت‌بام خانهٔ پادشاه گردش کرد و از پشت‌بام زنی را دید که خویشتن را شست‌وشو می‌کند و آن زن بسیار نیکو منظر بود. پس داوود فرستاده و دربارهٔ زن استفسار نمود. او را گفتند که آیا "بَتْشِیع" دختر "العام" و زن "اورییای حَتّی" نیست؟ و داوود قاصدان فرستاد، او را گرفت و نزد وی آمده و داوود با وی همبستر شد و او از نجاست خود طاهر شده و به خانهٔ خود برگشت و آن زن حامله شد، فرستاد و داوود را مخبر ساخت و گفت که من حامله هستم.

پس داوود نزد "یوآب" فرستاد که "اورییای حَتّی" را نزد من بفرست و "یوآب" او را نزد داوود فرستاد و چون "اوریا" نزد وی رسید، داوود از سلامتی "یوآب" و از سلامتی قوم و از سلامتی جنگ پرسید و داوود او را گفت به خانه‌ات برو و پای خود را بشوی. پس "اوریا" از خانهٔ پادشاه بیرون رفت و از عقبش، خوانی از پادشاه فرستاده شد. اما "اوریا" نزد خانهٔ پادشاه با سایر بندگان آقایش خوابید و به خانه نرفت. و او را خبر دادند و گفتند که "اوریا" به خانهٔ خود نرفته است. پس داوود به "اوریا" گفت آیا تو از سفر نیامده‌ای پس چرا به خانهٔ خود نرفته‌ای. "اوریا" به او عرض کرد که تابوت اسرائیل یهو در خیمه‌ها ساکن‌اند و آقایان "یوآب" و بندگان آقایم بر روی بیابان خیمه‌نشین‌اند و آیا من به خانهٔ خود بروم تا اکل و شرب نمایم و با زن خود بخوابم! به حیات جان تو قسم که این کار را نخواهم کرد و داوود به "اوریا" گفت در اینجا باش فردا تو را روانه می‌کنم. پس "اوریا" آن روز و فردایش در اورشلیم ماند. داوود او را دعوت نمود که در حضورش خورد و نوشید و او را مست کرد و وقت شام بیرون رفته و بر بستر با بندگان آقایش خوابید و به خانهٔ خود نرفت. بامدادان داوود مکتوبی برای "یوآب" نوشت و به دست "اوریا" فرستاد و مکتوب را به این مضمون نوشت که او را در مقدمهٔ جنگ بگذارید و از عقبش پس روید تا زده شود و بمیرد و چون "یوآب" شهر را محاصره می‌کرد، در هنگامی که می‌دانست که مردان شجاع در آنجا

می‌باشند و سواران شهر بیرون آمده با یوآب جنگ کردند، قوم بندگان دادند، افتادند و "اوریا حَتّی" نیز بمُرد.

طبق روایت همین کتاب، "بتشیع" به عقد داوود درآمد که حضرت سلیمان فرزند اوست. با توجه به اینکه در فرمان تورات، مجازات زناکار، مرگ است و آیه ۲۴ سفر خروج از کتاب مقدس صراحت دارد:

خداوند پیش روی او عبور کرده، ندا در داد که یهوه، یهوه، خدای رحیم و رئوف و در خشم و کثیر احسان و دانا. نگاه‌دارندهٔ رحمت برای هزاران و آمرزندهٔ خطا و عصیان و گناه. لکن گناه را هرگز بی‌سزا نخواهد گذاشت. بلکه خطایای پدران را بر پسران و پسران پسران تا پُشت سیّم و چهارم خواه گرفت.

اما بر روی این گنبد مینای دو هوا، جای بسی شگفتی است که این گناه کبیره نه‌تنها در اذهان زمینی‌ها تا زمان حاضر اثر منفی باقی نگذاشت، حتی در بارگاه عدل الهی هم حضرت داوود به جای برانگیختن خشم و غضب، مورد لطف و عنایت خداوند قرار گرفت و تقدّسش محفوظ ماند و به‌علاوه یکی از پسرانش نیز به مقام مسیح موعود بنی‌اسرائیل نائل گشت که بازتاب آن را در کتاب عهد جدید ملاحظه خواهید فرمود.

نقل از انجیل متی ' باب اول:

کتاب نسب‌نامهٔ عیسی بن داوود بن ابراهیم. ابراهیم، اسحق را آورد. اسحق، یعقوب را آورد و یعقوب، یهودا و برادران را آورد...

همین‌طور نسل به نسل پیش می‌رود تا می‌رسد به:

یسا، داوود را آورد و داوود، پادشاه سلیمان را از زن "اوریا" آورد...

و ادامه می‌دهد تا یعقوب، یوسف شوهر مریم را آورد که عیسی مسّی به مسیح از او متولد شد.

حالا صرف‌نظر از اینکه به استناد همین انجیل که حضرت مریم هیچ‌گاه با یوسف، شوهر خود، هم‌بستر نشد و باکره بود و حضرت عیسی از روح‌القدس به‌وجود آمد و اثبات این انتساب چه معنی و مفهومی می‌تواند داشته باشد، خود مبحث دیگری است.

۲- اگر بخواهیم این گونه رُخدادهای تاریخی را مرور نماییم، به موارد عدیده‌ای برخواهیم خورد. لذا میان بُر زده و به عصر حاضر برمی‌گردیم و نظر‌گذاری به "هیتلر" می‌اندازیم که با آن تئوری واهی و بی‌اساس برتری نژادی او که نه‌تنها به حقیقت نپیوست، بلکه خلاف آن هم به‌اثبات رسید؛ و بهای سنگینی که بشریت با از دست دادن میلیون‌ها انسان و بر جای ماندن ویرانی و زیان‌های فراوان پرداخت، هنوز نه‌تنها در کشور مبدأ، بلکه در بسیاری از کشورهای متمدن جهان از جمله ایالات متحدهٔ آمریکا — که در جنگ جهانی دوم با "هیتلر" به‌عنوان دشمن شمارهٔ یک جنگید و دستخوش تلفات و خسارات زیادی هم شد — طرفداران پَر و پا قُرص و فراوانی دارد.

۳- در زمانی خیلی نزدیک، حدود بیست سال پیش، در کشور خودمان، ایران — کشوری که دوران رنج و سختی و فقر را پشت سر گذاشته و گام به درون دروازه‌های تمدن می‌نهاد — مردم به ندای کسی که نه قدرتِ بیان داشت و نه از علم و دانش بهره‌ای برده بود، کسی که اولین کلام اغراق‌آمیزش این بود که ما ایران آبادی را گذاشتیم و قبرستان آبادی یافتیم، لبیک گفته و چنان مورد ستایش قرار دادند و مقدم او را با آب دیده شسته و از هر گونه بذل مال و فدا کردن جان در راهش دریغ نمودند که در تاریخ بی‌سابقه بود.

کسانی که برای فرار از خدمت زیر پرچم در زمان شاه، به حيله و ترفندهایی تا مرحلهٔ نقص اعضا، دست زده بودند، به فرمان خمینی، مشتاقانه به سوی قربانگاه‌های میدان جنگ شتافتند و خانواده‌های فرزند کُشته به یکدیگر تبریک و تهنیت گفتند. با وجودی که حضرت امامشان به هیچ‌کدام از وعده و وعیده‌های خود وفا نکرد و ارمغان دست‌آوردش کُشتار و جنگ، ویرانی و فقر، فلاکت و تباهی و سیه‌روزی بود. با این وصف، با گذشت هجده سال و جلوس اخلافش بر مسند قدرت، هنوز صدای مخالفی جز گروهی از یاران دوران انقلاب که از آن نَمَد، کلاهی نصیب‌شان نشده، به‌گوش نمی‌رسد.

۴- این یکی، دیگر از نظر زمانی و مکانی بیخ گوشمان بود و هنوز صدای رادیو در گوش‌ها طنین‌انداز و نقش تصویر تلویزیون‌ها در اذهان باقی است.

چند ماه پیش که عده‌ای از خوانندگان سرشناس لُس آنجلس، در کنسرتی که مجاهدین خلق ترتیب داده بودند، شرکت نموده و موجب برافروختن خشم اکثریت مخالف شدند. غربت‌نشینان، سوابق هنری و محبوبیت خوانندگانی که روزگاری محبوب همگان بودند را از خاطر زدوده و آنان را از خود طرد کردند. خانم الهه (خواننده گل‌ها)، عارف (سلطان قلب‌ها) و مرتضی که متأسفانه لقب ایشان را به خاطر نمی‌آورم. ولی با نهایت تعجب آقای ویگن از میان آنها قِسر در رفت و در مقام هنری و شهرت و سلطانی او هیچ‌گونه اثر سوئی بر جای نگذاشت و خللی وارد نیامد. انگار نه انگار که او در کنسرت مجاهدین خلق شرکت و با آنها همکاری کرده است و کماکان محبوبیت و حاکمیت خود را بر قلوب مردم حفظ نمود.

۵- ماجرای اصلی که این مقوله به نام او رقم خورد، آقای داریوش اقبالی است. هنوز مُرکب قرارداد با کنسرت‌گزار خشک نشده بود که یک‌طرفه بر روی آن خط بطلان کشید و می‌رفت تا مانند دفعات گذشته به مصداق این فرد از شعر ایرج میرزا که می‌گوید:

چِرِ بَرنی یا نَرنی بُرده‌ای ماه‌رُخی هر چه کُنی کرده‌ای

به‌دست فراموشی سپرده و صدای احدی هم در نیامد. برخی از رسانه‌های محروم مانده از خوان گسترده آگهی‌های کنسرت‌سازی کَف زدند و به پُشتگرمی کنسرت‌گزار و کارگردانِ صحنه و انتظار همصدایی خریداران بلیط پُشت‌پا خورده، به افشاگری پرداختند که این اولین بار نیست که داریوش چِر می‌زند، تاکنون پنج بار تکرار شده است. خواستند آتشی را برافروخته و دِق دلی بگیرند، مصاحبه مطبوعاتی ترتیب داده و ارباب جراید و سایر رسانه‌ها را دعوت کردند. ولی با وجود دلایل و مدارک مستندِ کنسرت‌گزار و شهادت کارگردان در مورد عقیم گذاشتن چهار فقره دیگر از کنسرت‌های خود و با توجه به اینکه دستمزد تمام کنسرت‌های انجام نداده را از پیش گرفته و بعد هم مسترد نداشته است، این کنسرت را به بهانه واهی و بی‌اساس مبنی بر اینکه کنسرت‌گزار اجازه ورود تعدادی از بچه‌ها که وی به‌منظور اجرای ترانه "این ایران کشور ماست" را با خود به کنسرت بیاورد، نداده است، مشارالیه دستخوش تشنج اعصاب و گرفتگی صدا شده،

به‌طوری‌که نتوانسته حتی قدم‌رنجه نموده و به روی صحنه ظاهر شده و از شرکت‌کنندگان در کنسرت معذرت‌خواهی نماید. "یخ مخالفین نگرفت" و جریان امر باز هم به نفع محبوبیت و جیب مبارک داریوش خاتمه یافت.

در نظرخواهی یکی از رسانه‌های مخالف، خریداران بلیط کنسرت تلویحاً می‌گفتند «فدای سرش، نیامده که نیامده». خانمی که به اتفاق دو نفر از دوستانش از "سن‌خوزه" با هواپیما آمده و در هتلی هم اتاق رزرو کرده و تنها صد و سی دلار برای کرایه تاکسی از فرودگاه تا محل کنسرت داده بود، مانند کسی که سر زده به خانه همسایه دیوار به دیوار رفته و ببیند که در خانه بسته است، با خونسردی گفت: اهمیتی ندارد و آرزو دارم که این بار داریوش با برگزاری کنسرتی در "سن‌خوزه"، دوستداران صدایش را مورد عنایت قرار دهد.

ملاحظه می‌فرمایید که تافته‌های جدا بافته و فرهنگ‌ها چگونه در حرم یار می‌مانند. نمی‌دانم که آیا علوم روانشناختی و جامعه‌شناسی، نقطه‌نظر و دلایل قانع‌کننده‌ای برای چنین موارد ضد و نقیض "زنده، مرده باد و مرده، زنده بادهای" تاریخی دارند یا خیر.

ژن معیوب

"باید"، ژن معیوب روان است که در خمیرمایهٔ انسان‌های مفلوک جایگزین شده و می‌بایست تا واپسین دم زندگی، بارِ خطای طبیعت را به دوش کشند.

"باید" از بدو تولد و در طول زندگی، به سلول‌های بدخیم می‌بایست، نبایست، اگر و مگر تقسیم شده و تا ژرفای بدن ریشه می‌دواند.

"باید"‌ها مانند زنجیری به پا بسته و چون قفسی است که مرغ تن در آن نشسته است. هر آن‌گاه که موجود بلازده به جان آمد و عفریت مرگ را فرشتهٔ نجات پنداشت، "شاید"‌ها چون سرابی از دور نمایان شده و او را به بقای حیات وامی‌دارند.

"باید"‌ها از دوران کودکی و نخستین گام، در تجربه‌های بلوغ تا واپسین دم، افق زندگی و چشم‌انداز آینده را تیره و تار می‌نماید.

"باید"‌ها که خود موجب خطا و کجروی‌ها و عقب‌افتادگی‌ها هستند، درگیر را مورد

تحقیر و نکوهش قرار داده و دستخوش ندامت گذشته و "می‌باید" آینده و بایدهای زهرآلود زمان حال قرار می‌دهند.

بایدها همیشه و در همه حال مانند شمشیر "هراکلیوس" بالای سرشان آویخته و وادار به ادای وامی می‌کنند که هیچ‌گاه دریافت نداشته و ناخواسته‌هایی که خود، خالق آن بوده‌اند، مانند ساختار جسمی و روحی، عقب‌افتادگی زادگاه و محیط زیست و دگراندیشی نسبت به مخلوقات شایسته را بزه‌کار شناخته و "سزیف" وار از بام تا شام در دامنه کوه گذران عمر را به حمل بار ستم وامی‌دارند.

"باید" زده‌ها به روزنه فرار از زندگی چشم دوخته و امیدوارند که هرآنگاه اراده کنند، اختیار آن را دارند که به زندگی خود پایان دهند، ولی هنگام عمل درمی‌یابند که این نیز سرایی بیش نیست و تا فرا رسیدن مرگ، گرفتار تار عنکبوت "باید" و "نباید" ها هستند.

اینگلوود - ۲۰ اکتبر ۱۹۹۴

رؤیای افق طلایی

کنار پنجره اتاق نشسته و به قرص خورشید که تیغ‌های خیره‌کننده حجاب را از چهره برگرفته و چون گویی آتشین در سرازیری افق فرو می‌رفت، چشم دوخته بودم. روی دیوار مقابلم، نور طلایی‌رنگ آفتاب، حاشیه‌ای انداخته بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت و افکارم در کوچه پس‌کوچه‌های نامرادی به بن‌بست‌های خوفناکی برمی‌خورد که عفریت‌های یأس و نومیدی در آن کمین کرده بودند.

آهنگ یکنواخت تیک‌تاک ساعت دیواری، دلهره شمارش معکوسی را تداعی می‌کرد. یک رخوت و حالت سُکرآمیزی ارتباط ذهنی‌ام را با دنیای خارج قطع نموده بود. موجوداتی که از لای درز درب به درون اتاقم می‌خزیدند، توجهم را به خود جلب کردند. آنان را ورنانداز کردم، دیدم بیگانه نیستند. همان آشنایان دیرپا، آرزو و امیدند که در تنگناهای زندگی در حال تردید و دو دلی یأس و نومیدی به سراغم می‌آمدند و من را بر روی توسن خیال

نشانده و تا قلمرو غول‌های نگهبان همای سعادت که در ستیز با آنها، حربه‌ای جز معجزه کارگر نبود، به تاخت و تاز وامی‌داشتند و من عمری در دولترای پندار، فرمانروا و در ویرانسرای زندگی، فرمانبردار بودم.

آرزو لبخندِ مژده‌آمیزی بر لب داشت.

امید، آهنگ سخن نمود و گفت: باز یأس و نومیدی چشم ما را دور دیدند و در وجودت رخنه کردند.

من گفتم: در آستانه هفتادسالگی دیگر نیروی جوانی و عطش امان‌بریده‌ای که مرا به دنبال آن سراب آرزو، به شوره‌زارها بکشاند، از وجودم رخت بر بسته و تار و پود پرده پندارم از هم گسسته است.

امید، قهقهه تمسخرآمیزی زد و گفت: کجای کاری، هفتادسالگی تازه هنگام بهره‌برداری از تجربیات و زمان رسیدن به آرزوهاست. مگر به یاد نداری که در زمانی نه‌چندان دور، ما یک آخوندِ روضه‌خوان را در سال‌های آخر عمرش مدتِ ده سال بر اریکه پادشاهان ایران نشانیدیم و چهل میلیون خلق ایران را به بندگی او واداشتیم.

من: اوه! پس شما نیروهای اهریمنی هستید.

امید و آرزو همصدا: نه، ما نیروی مقاومت تا برآوردن خواسته‌ها هستیم.

من: هیچ‌گاه خواهان چنین پیروزی نفرت‌انگیزی نیستیم.

آرزو: ما کاری به خیر و شر نداریم. او چنان می‌خواست و چنین شد و تو خواهان نویسندگی بودی و ما یاریت دادیم. تمام شکست و ناکامی‌هایی که جسمت را فرسود، فزاینده روح و نقش‌آفرین آثاری بود که به زودی تو را به اوج شهرت خواهد رساند.

از شنیدن واژه شهرت در مورد خواسته و خیالپردازی‌هایی که پایه و اساسی نداشت، خاطره تلخ آن روزی در من زنده شد که پس از بی‌نتیجه ماندن ارسال نوشته‌هایم برای رسانه‌های گروهی، با شاه‌بیتی از مقالاتم به دفتر یکی از مجله‌های کم‌تیراژ رفتم. مدیر مسئول با احترام مرا تحویل گرفت و مقاله را مطالعه نمود و مورد ستایش قرار داد و در یک لحظه احساس پیروزی و غرور به من دست داد. بعد وی دقایقی چند که با مداد و کاغذ و

ماشین حساب و رفت، رو به من کرد و گفت: درج این مقاله برایتان هزار دلار خرج برمی‌دارد.

پرخاشگرانه به آرزو گفتم: در این هنگام که برف پیری بر سر و رویم نشسته و ضعف و ناتوانی سراسر وجودم را فرا گرفته، به‌طوری که قدرت نشستن بر پشت توسن وامانده خیال را هم ندارم، اسطوره‌های کهن را از نهانگاه تاریخ درآورده و افسانه‌های هزار و یک‌شب را در گوشم زمزمه می‌کنید و چراغ جادو در دستم می‌گذارید؟! من به تجربه دریافته‌ام که کم‌تیراثرترین رسانه‌ها حاضر به درج این ورق‌پاره‌های بی‌ارزش نیستند. نه، دیگر هرگز فریب و ترفندهایتان در من کارگر نیست.

خشم‌آگین از جای خود برخاسته و همه نوشته‌هایم را روی هم تلبار کردم و به آتش کشیدم. ناگهان در میان دود و شعله‌های آتش، هیولایی قد برافراشت. امید و آرزو از دیدنش پا به فرار نهادند و من سخت به وحشت افتادم.

خطاب به هیولا گفتم: تو دیگر کیستی و با من چکار داری؟

هیولا: من حقیقت و پیام‌آور واقعیات هستم.

من حیرت‌زده گفتم: نه! هرگز تو حقیقت نیستی، حقیقت که اینچنین وحشتناک و نفرت‌انگیز نیست.

هیولا: من همیشه همراه تو بوده‌ام.

من: پس چرا تا به حال تو را ندیده‌ام.

هیولا: به یاد آور دوران جوانیت را که مست از باده عشق نابرابری بودی و من، عقل تو را برانگیختم تا از بیراهه‌ای که رهسپارش بودی تو را بازدارد. امید و آرزو پیشدستی نموده و عقل ناتوانت را از پای درآوردند. از آن زمان تو دیگر قادر به دیدن من نبود و اینک که پیوندت را با آنان بُریدی، دوباره عقلت به کار افتاد و می‌توانی مرا ببینی.

من: اگر زاده عقل، چنین موجود هولناکی باشد، از آن نیز نفرت دارم.

هیولا: اثر مرور زمان در رخسار من و تو یکسان بوده است. در آن دوران که تو جوانی شاداب بودی، اگر به چهره من می‌نگریستی، گرچه برایت دلپذیر نبود، ولی کراحت امروز را

هم نداشت و تو از طریق عقل می‌توانستی با من کنار بیایی.
من: دیگر پای‌بند خود را از بود و نبودها بریده‌ام. بگو از من چه می‌خواهی؟
هیولا: مگر چیزی برای تو باقی مانده است که از تو بخواهم؟
من: پس بگو چه منظوری داری؟
هیولا: منظورم این است که تو را از رنج زندگی نجات دهم.

اینگلوود - ۶ نوامبر ۱۹۹۱

سراب آرزو

آرزوها! آرزوها! ای سراب ناامیدی، ای امید نامرادی، در گلوی من شکسته بغض غم این واپسین دم. آفتاب عمر من اندر لب بامی رسیده، آخرین تاب و توانم آتش حرمان مکیده، تار و پود پرده پندار من از هم دریده، شمع پرتوافکن صحنه خیالم به مرحله زوال رسیده. تا به کی تا به چند؟ دیگر بس است.



اوه! چه غم سنگین و چه خاطرات دردآلودی است هنگامی که به یاد می‌آورم سرآغاز پیدایش وجودتان را ای آرزوها. زمانی دور را، آن روزگاری که نوجوان بودم و درگیر آن عشق نابرابر، عشقی که چون سیمرغ افسانه‌ای در پس کوه‌های قاف پنهان بود و چون کهکشان‌ها از دسترس من دور. به‌خاطر من می‌آید که چگونه با همدستی امید، عقل ناتوانم را به زانو درآورده و پای به

حریم وجودم نهادید و از آن‌پس، من ماندم و صحنه‌های خیال‌انگیز و نقش‌های جور
واجورش بر روی پردهٔ پندار.

در این نقش‌ها، زمانی مرا به زیور جاه و جلال آراسته و به تخت سلطنت نشاندید و در
روزگاری دیگر مرا به کِسوت دانشمندی توانا درآورده و تمام گِره‌های کور عالم هستی را به
سرپنجهٔ تدبیر من گشودید.

در دوران کهولت، در آن هنگام که برفِ پیری بر سر و رویم نشسته و ضعف و ناتوانی
سراسر وجودم را فرا گرفته، به‌طوری که قدرت نشستن بر پشت توسن واماندهٔ خیال را هم
نداشتم، اسطوره‌های کهن را از نهانگاه تاریخ درآورده و افسانه‌های هزار و یک‌شب را در
گوشم زمزمه نموده و چراغ جادو را بر کفم نهادید.

اوه! که چه دوران خیال‌انگیز و بی‌ثمری بود...

چه غروب غم‌انگیز و دلگیری است. بغض وداع، راهِ گلویم را بسته است.

د کږگاه زمان

شعله لرزان شمع از دور سوسو می زد، از بلندای قلعه قاف، جایی که تیررس آرش کمانگیر بود.

قامت رسای شمع در اثر قطره های اشک فرو ریخته، فرسوده و ناتوان گشته و شعله بی فروغش در زیر سیلاب های سرشک که چون برکه ای آن را در میان گرفته بود، گُر گرفت و زیانه کشید.

نظاره گران کور دل و تهی مغز، دست افشان و پایکوبان ندا درمی دادند که این پرتو درخشان اقبال است. افسوس! گوسفندها از آغل به دامنه کوه سرازیر شده، چراگاه ها را چریده، رستنی ها را به کام خود کشیده و چاق و فربه شده بودند.

گرگ های کمین کرده در پناه تخته سنگ ها، از وحشت چوپان، تن به گرسنگی داده و دم نمی زدند، زوزه در گلویشان شکسته بود.

تک‌مویی‌های مُرده، شکم کرکس‌ها را سیر نمی‌کردند. ناگهان شمع، در غرقاب سرشکِ خود غلتید و قله در تاریکی وحشت‌انگیزی فرو رفت و سرمای بی‌سابقه‌ای دامنه کوه را فرا گرفت. خون در رگ‌های چوپان یخ زد و چشم از جهان فرو بست.

گرگ‌ها از کمینگاه جُستند و با چنگ و دندان گله را نابود کردند. کرکس‌ها هم ریزه‌خوارِ آن خوانِ یغما بودند. بُزهایی چند که از چنگ گرگ‌ها جُستند، از دامنه کوه سرازیر شدند، در سراشیبی غلتیدند، سقوط کردند و به سوی سرنوشت به مسلخ از پیش بنا شده، پناه بردند.

قله در تاریکی ژرف فرو رفت و پهن‌دشت بیابان، از سبزه و گیاه تهی و بایر گشت. آثار پیشینیان در زیر ریگ‌های روان مدفون شد. طوماری در هم پیچید تا بار دیگر در مکانی نو بنیاد گردد و شمع دیگری قد برافروزد و در آن سرزمین نور بیافشاند.

تهران - آذرماه ۱۳۶۱

نوشته و اشعار نغز الیاس مشعل در ایران:

چشم بسته	۱۳۹۷ / - / ۶
دایی جان از لندن می آید	بدون تاریخ
رؤیای بعد از ظهر	۱۳۶۵ / ۵ / ۲۱
جرقه های ذهنی	بدون تاریخ ذکر شده
تو کیستی؟ تو چیستی؟	۱۳۹۴ / ۲ / ۱۷

و بسیار از اشعار، مجموعه ها، کارهای دستی و داستان های کوتاه که بدون تاریخ است از مرحوم الیاس مشعل باقی مانده. میز و صندلی های کوچک نجاری و خطاطی شده، قاب های عکس و وسایل تزئینی کوچک و بزرگ از مرحوم باقی مانده است که همه بدون تاریخ می باشد.

نوشته های دیگر الیاس مشعل در آمریکا:

نشاه	۱۹۹۷ / ۲ / ۲۰
رازهای بی رمز	۱۹۹۷ / ۱۰ / ۲۴
اعتراف	۱۹۹۲ / ۶ / ۲۴
آخرین امید	۱۹۹۷ / ۴ / ۲۳
نوشدارو	۱۹۹۷ / ۷
از میلاد تا میعاد	۱۹۹۷ / ۵ / ۳۰
معمای استخوان	۱۹۹۷ / ۵ / ۲۴
مددکار	۱۹۹۶ / ۴ / ۱۲
کدامین؟	۱۹۹۶ / ۴

و بسیاری دیگر از داستان های کوتاه و بلند الیاس مشعل که در ایران نوشته و تاریخ آنها نامعلوم است.